

کتابخانه

مطهره
عبدالکبیر

عدد
(۳)

از کلام شیخ
و از کلام شیخ

مؤلفش

محمد طهرانی

دار السلطنه کابل در مطبعه عنایت بیور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱

Ketabton.com

هو



بسم الله الرحمن الرحيم

یکدو سخن در باب طبع کتاب

سابق برین یک ناول فنی که عنریزی بنیان محمود بیک طرزی از ترکی ترجمه کرده بود طبع و نشر نمودیم . و آن خطوه اول مطبوعات (مطبعة عنایت) بود . درین بار طبع و نشر یک اثر دیگر ادیب مشارالیه را که بعنوان (از هر دهن سخنی ، و از هر چمن سمنی) میباشد در مطبعة عنایت امر و اجازه نمودیم .

عنریزی بنیان موصوف یک اثری بنام [دبستان معارف] در سایر چیزهای پیش که در شام شریف اقامت داشت تالیف و تدوین کرده بود که از با هم هر یک سخن را در آن جمع نموده بود . کتاب مذکور چون بمطالعه ما رسید در بطور آن سخنان نو و بافایده و شیرینی در آن دیدیم . لذا چنان مناسب دیده شد که هر یک از ما در آن سخن خود را نیز بیفزاییم .
عنه جمع نمودن و تالیف کردن

(۳)

رقم سخن آرا جداگانه کتابی تشکیل بدهد تا در حجم افزونی نکند، و مطا
 لعه آن برای خوانندگان آسان شود، و هم در طبع آن سهولت آید .
 این است که اولاً قسم (ادبیات) آرا بعنوان فوق یک کتابی تشکیل داده
 طبع آنرا آرزو نمودیم . و امید از کرم حضرت باری تعالی جل و علی داریم که
 بسایهٔ مراحم آیه قبله و کعبه اقدس (اعلا حضرت سراج الملة والدين)
 روحی له فداء (مطبعة عنایت) بسی آثار مفیدهٔ سود مندی بروی کار آرد .

﴿ ومن الله التوفيق ﴾

امضا

﴿ عنایت الله معین السلطنه ﴾



(۴)

ادبیات

افادهٔ مراسم

بعد ادای ما واجب علینا

و دعای اعلا حضرت (سراج الملة و الدین) بادشاه معارف اکتناه ما بر
 قرین کرام پوشیده نماید! موادیکه در تحت عنوان «ادبیات» مینکاریم
 عبارت از بعضی تخیلات شاعرانه، و نکات عارفانه و نشیده های عاشقانه
 و لطایفها، ظریفانه، آثار قلمیهٔ اصل جدید، و غیر ذلک میباشد.
 اگر چه علوم ادبیه بر چند علوم معتاداً سبک عبارت از صرف و نحو، و بدیع
 و بیان، و لغت و سبزه باشد اطلاق میشود ولی موادیکه مادر تحت عنوان
 «ادبیات» مینکاریم با وجودیکه مستقلاً از علوم مذکور ادبیه باحث و ناطق
 نیست باز هم سراسر از علوم مذکور بدرهم نخواهد بود. چونکه موضوع
 علم مذکوره که محض از برای ادبیات گردیده نیست بجز آنکه تحریر
 و تقریر بواسطهٔ قوانین و قواعد موضوعهٔ علوم مذکوره در تحت دائرة انتظام
 و اسلوب و ترکیب قاعدهٔ کلام در آمده از چیزهاییکه موجب شین و عیب بوده
 باشد محفظه و وقایه گردد.
 اجابه حکما! اکثر با محاسن و فضایل ادبیه ترین ذات و صفات کرده اند. از

۳۰
 کشف خردی را

تقریر
 و بدیع
 و بیان
 و لغت
 و سبزه

(۵)

تاریخ حکما چنان معلوم میشود که « افلاطون » در آوان صباوت به شعر
 و انشاء خیلی حریرص بوده است و از انسیب در فن شعر و انشاء خیلی ماهر
 گردیده بود و بسی ابیت محزنه و اشعار مطربه انشاء کرده است و دو قصیده
 بسیار غمراي مشار الیه نیز از جمله اشعار منشدہ اش در تاریخ حکما مسطور و
 مضبوط است . رئیس الحکماء شیخ ابوعلی سینا نیز در خصوص شعر و انشاء
 و موسیقی و لغت و دیگر فنون ادبیه بسی اثرهای معتنای گرانبها گذاشته است
 و کذالك بسی حکمای مشهوره دیگر نیز در فن شعر و انشاء که از مواد ادبیه
 است خیلی زحمتها بر خود هموار داشته اند . و الحاصل ادبیات از فنون معتنای
 بسیار گران بهایست که اگر بر صحایف رخسار شاهد آثار نفیسه اثری از ان
 نباشد حسن و جمال آن اثر از محاسن خال و خط آری خواهد بود . لاجرم
 (دبستان معارف) مانخواست که ازین حسن و جمال محروم ماند . و اینست
 که قسم ادبیات آنرا جدا گانه یک اثری ترتیب دادم و اسم آنرا (ازهر دهن
 سخنی و ازهر چمن سمنی) گذاشتم . ولی چنان کان نشود که سراسر از
 خط و خال و می و محبوب بحث خواهد اندانی بلکه اکثر از آثار نثریه ادبیه
 جدیدہ تشکیل یافته است . فقط

امضا

(محمود طرزی)



(٦)

سرواز

در موسم بهار در مرغزار پر از هاری (کر مک) بچاره در میان برگها
 و سبزهای کنار جویبار خزیده ، بریک (پروانه) حصر نظر دقت نموده
 بود که پروانه برنگهای ملون قلم صنع قدرت زینت و آرایش یافته از گل برگلی
 و از سبزه بر سبزه میگردید ، و هر لحظه بزبانی و رعنائی وجود خویش
 مینازید ، و بر خود یک پیرهن میباید .

کر مک بچاره که از شرم عدم لطافت و ظرافت خویش در تحت حجاب
 برگها و سبزه ها مانده بود بعد از دقت و ملاحظه بسیاری که بحال مسعودانه
 پروانه جانانه نمود آهی حسرتانه کشیده با خود چنین ترنم ساز آواز گردید :
 آه ! در میان طالع ناساز من و بخت باسعادت این پروانه تاجه در جه نرق
 عظیم ، و تاجه پایه بانیت بزرگی واقع شده است . قلم خوش رقم قدرت جمیع
 لطافتها را به او بخشیده ، و مرا نیز از انهمه نازافت و لطافت سر اسر محروم
 گذاشته ! ، او از همه صنایع سحر بردار از آن لطافت های خلقت استفاده کرده ؛
 ولی در وجود نابود من بچاره هیچ یک زینتی باقی نمانده ! از نظاره خوش
 منظره آن بدیع خلقت همه کس محظوظ و مسرور ، و از دیدن بدیعت
 من عاجز هر کس مقبوض و منفور میگردند ! شاعران شیرین زبان

(۷)

کرون
عشق مذمت

عاشقان بیتاب جان فشانی راه او تشبیه و ستایش میکنند . و من بیچاره در ادر
مقام ذم و هجو تقبیح و نکوهش میورزند ! از هزار کلزار بوجود نازنین
او افتخار ، و از دیدن من به تب لرزه آزار میافتد ! مسکن و نشیمن او از
هزار طراوت نثار ، مأوا و مأمن من نیز کاهای کنار جویبار مقرر گردیده !
گلپای عبیر آمیز روح انگیز گلشن او را بر سر و چشم خود جاداده از باده
خوشگوار و رایح طیبه اش سرمست و بخود میسازند ! و من بدبخت بیچاره
را اگر احياناً دریای گلبن به بینند از بیم آزار ریشه شان به تیغ ستم باغبان
یاره باره مینماید ! شمعه های محافل انس از برای دیدار با کمال اوسر تابناک یسوزد ،
گلپای گلستان از برای استحصال بوسه شیرین او خود را به زاران رنگ و بو
جلوه میدهد .

§ کرمک بیچاره در اثنای این حسب حال بود که بناگهان جمعیت زیادی از
اطفال مکتب آزاد شده داخل مرغزار پر از هزار گردیدند ، و چون پروانه
خوش رنگ شوخ و شنک را دیدند از پی گرفتند آن دویدن آغازیدند . خدا
میداند که در انحال درد دل هر يك از ایشان در خصوص بچنگ آوردن پروانه
تا بچه درجه شوق و آرزو جا گرفته بود ! پروانه و امانده ، از برای رهانیدن جان
نازنین ، و تخلیص بدن سیمین خویش در اطراف گلستان بتکاپوی گریز بود .
لکن غافل از آنکه : شوق ، و آرزو ، وجود و جهد چنان چیز است که طایر
بلند پرواز معرفت و کلام بدام میآورد چه جای پروانه بیچاره !!!
و الحاصل بر حال اسف اشتمال پروانه بزینت ظاهری مغرورانه هزار

(۸)

افسوس که در مدت قلیل کریمان جان بدست آرزو کشان خویش داده
گرفتار آمد .

پس بنا بر مودای این شهر چون آب حیات :

بیت

چو گنجشک بیست مرغ دل بدست طفل بدخونی
که از جان دوست تر دارد ولیکن میکشد زودش
پروانه بیچاره بدست دوستان نادان ترك دغدغه حیات گرفت : یکی از
اطفال پره های نکارانش ، و دیگری سر ناز نیش ، و دیگری بقید و جو دسیمینش
را بختك ، لذت پامال ساخته در ما بین خودشان ضبط و تقسیم نمودند .
اینست که نتیجه :

مصرع

دشمن طاؤس آمد پرتاو
منتبح ، و محقق گردیده حیوان بیچاره پارچه پارچه گردید .
§ کر مک بیچاره چون بچشم بصیرت ، و دیده عبرت احوال حسرت
اشتمال پروانه را مشاهده نموده گفت که :
ایوا! من پاره شده تأسف و رشک میبرم ، باید من بر حال خویش تنبذم ،

(۹)

و لحظه بلحظه بشنا و شکر آن بپر دازم ؛ چونکه در ینجهان پر نیرنگ هر
لحظه بهرنگ وجود خویشتن را در نظر مردم جلوه دادن ، و خو شرنک
داشتن چیز بس گرانبهای بوده که در عوض آن جان گرامیرا بباد دادن
لازم میآید . پس اگر کسی از مال اینمصرع بلبل نغمه طر از شیر از که :

﴿ مصرع ﴾

کلاه دلکشست اما به ترک سر نمیآرزد

صرف نظر نموده بهوای رعوت ، و خود آرائی ، و جلوه نائی بر ایدالبته
سر گرامیرا مانند پروانه غافل بباد داده با خاک سیه یک سان خواهد گردید .
لاجرم به تحقیق دانستم که در ینجهان ناپاید از هر چه آسایش و راحتیکدهست
همه در گوشه نشینی و انزو است که گفته اند :

﴿ مصرع ﴾

هیچ آفت نرسد گوشه تنهاییرا

انتهای

—————○○○○○○○○—————

(١٠)

يك نشيده و جد آور عمر الفارض

دین
سه اندر بیان

- ١ زدنی بفرط الحب فيك تحيرا وارحم حنى بلطنى هو لك تسعرا
- ٢ واذا سألتك ان اراك حقيقتماً فاسمح ولا تجعل جوابي لن ترا
- ٣ يا قلب انت وعدتى في جهنم صبرا فحاذران تضيق وتضجرا
- ٤ ان العزام هو الحياة فمت به صبا فحققك ان تموت وتعذرا
- ٥ قل للذين تقدوا قبلى ومن بعدى ومن اضحى لاشجانى يرا
- ٦ عنى خذوا وبنى اقتدوا وبنى اسمعوا وتحدوا بصباى بين الورا
- ٧ ولقد خلوت مع الحبيب وبيننا سر آرق من النسيم اذا سرى
- ٨ وابع طرفى نظرة آملتها نغدوت معروفا وكونت منكرا
- ٩ فدهشت بين جماله وجلاله وعند السان الحل عنى مخبرا
- ١٠ قادر لحاظك فى محاسن وجهه تلقى جميع الحسن فيه مصورا
- ١١ لو ان كل الحسن يكمل صورتا وراه كان مهللا ومكبرا

شرح بيت اول

= ١ =

غلبه عشق ، و افراط محبتیکه بر من دلپا خته آواره از راه لطف و
 عنایت ارزانی داشته ؛ تحیرم را بر خویش بداندرجه افزوده که از جهان
 و مافیها بجز حیرت دیگر چیزی سامعه خراش هوشم نمیگردد . و من هنوز

(۱۱)

دل بسته محبت ، و لب تشنه حیرتم . میخواستم که لحظه بلحظه حیرت و محبت
مشتد و مزداد گردد .

لکن تو بر حال دل حیرت منزلم که محروق آتش عشقت عطف لحاظه
مرحمت بنما که عشقت آن بیچاره از جهان آواره را در میان آتشیهای دایم
الاشتهالی نهاده است .

= ۲ =

مطلب اعلی ، و مقصد اقصای دل حرمان منزلت ؛ تماشای جمال باکمال
مقدس تست . از استند عای تجلی جمال باکالت لحظه فارغ نسیم . دایما آرزو
کش آنم که ترابوجه دلخواه خویش دیدار کنم ، و در پیش جمالت مانند شعله
جواله طواف محروقانه اجرا نمایم . پس تونیز عاشق نوازی فرما ، از ناز
بینیازی در گذر ، به لطف و کرم مالانهایه ات دیده بجواب (لن ترانی)
عاشق دیدارت را مسوزان .

= ۳ =

ایدل بیتاب ناتوان ! هنگامیکه گرفتار بنجته قهرمان عشق قتال کردیدی
آیا بامن عهدنه بستی که در هر حال و همه احوال ملازم صبر و ثبات خواهی
گردید ؟ حالا که گرفتار آمده بروعد خویش ثابت قدم و باحذر باش که ناله
و فریادت را نشنوم .

(۱۲)

= ۴ =

عشق حیات جاودانی ، و شهراه شهرستان زندگانیت . اگر حیات
ابدی و زندگانی لم یزلی آرزو داری خود را شهید مشهد حضرت عشق گر
دان . که شرف و شان عاشقان شوریده سامان درین راه فدای جان کردن
و ازین محفل باده شهادت نوشیدنت !

= ۶ - ۵ =

معاشر عشاقیکه قبل از من گذشته اند ، و یا آنکه بعد از من می آیند ، و یا آن
نیکه هم عصر من اند هم را یگان یگان از من بگوئید : که بیائید حقیقت عشق را
از من بیاموزید ، و در طریق عشق بمن پیروی نمائید ، و کلمات حکمت
آیات عشق را از من بشنوید . تا آنکه سخنانیکه با خلق میگوئید منحصر
بر احوال عاشقانه من باشد و آواز عشق من جهان را احاطه نماید .

= ۹ - ۸ - ۷ =

با دلدار وفا کردارم هم مخلوت انس و الفت گردیدم . در مابین ما از نسیم سحر
کهی ناز کتر و لطیفتر یک سر روحانی موجود بود . نگاه جانکاه دلربایش
که انعطاف شفقت اوصاف او من عاشق گمنام را معروف جهان داشته است
و قتیکه هم آغوش نگاه حسرت آلودم گردید در انحال در میان جلال و جمال
او مدهوش مانده بودم ، و از خودی خود هیچ خبری نداشتم .

(۱۳)

اما این استعزاقم را همان حال نایکدر چه تعریف و بیان کرده . میتوانست .

= ۱۱ - ۱۰ =

نظری بر محاسن وجه محبوب نازنینم بینداز ! تا آنکه جمیع لطافت و ملامت
حتیکه در کائنات موجود است همه کی را در آن مجتمع و متجلی بینی . در عالم
کون و مکان هر انقدر خوبیهها و دلربائیها تیر که موجود است اگر همه کی
در یکجا جمع آمده محبوب مکملی تجسم نماید باز هم هنگامیکه جانان دلستانم را
بنگرد بی اختیار تهلیل و تکبیر میگوید .

ملاحظه

(اعلا ترین معارف چیست ؟) اگر این سوال عالی را عارفی جواب بدهد
آن جواب عبارت از همین دو کلمه خواهد بود :
— معرفه الله !

(منتهای معرفه الله چیست ؟) این سوال را نیز همین یک کلمه جواب کافی
شمرده میشود : (حیرت)

حضراتیکه کتاب حکمتنامه کائنات را که هر کلمه از آن معرف حقیقت حق
است به کشفی شرح صدر ای نبوت به نحو اوراقی صرف هوائی از بر خوانده

اند؛ نهایت الامر به اعتراف (ماعرفناك) اظهار عجز کرده اند .
 انسان عاجز یکه بدانستن حقایق مکونات امکان نمیباید بحقیقت ممکن . مکنون
 چگونگی توان برد؟ عقل محدود یکه ماهیت وجود خود بیشتر را بخوبی نمی
 شناسد از معرفت حقیقت ذات حکیم خرد بخش که کتاب کائنات از دفتر
 حکمت بی غایت او مانند ورقبارة بی سر و پایست چنان بیان نماید !
 از دیاد معرفت مستلزم ایجاد حیرت میگردد . کثرت تدقیق آثار ! عظمت
 و جلالت مؤثر را که بر جمیع عظمتهای مالا نهایتاً عوالم بی غایه محیط است در
 نظر هاتعظم و تجسم میدهد . در ان عظمت و جسامت حیرت تامی آمده
 نظر عارف حق بینر استیلا میکند ، در ان بحر بی پایان عقل و فکر محو و نابود
 میگردد . عارف در سفینه حیرت نشسته سیر در یای معرفت میکند .
 حلاوت رو حانی نیک درین حیرت خدا جویانه موجود است منزه از دائرة
 تعریف . و مبرا از حدود توصیف است . هر قدر که معرفت ظهور کند
 حیرت هماتقدر میبالد . هر قدر حیرت بمالد لذت و حلاوت از ان میافزاید .
 حضرت رسول قریشی صلی الله علیه و آله وسلم که اعظم و اکرم خداشنا
 ساست از رب جلیل خویش ترشید (تحریفی ذات الله) را طلب مینماید
 (این الفارض) که از افاضل عرفای امت است اکبر طالب از دیاد حیرت گردد
 هیچ بعدی ندارد .

(۱۵)

سخن از کلام حضرت طرزی ، از رساله اشعار عراق و حجاز

نویسار

در سرا بستانیکه در (دمشق شام) داشتم نشسته بودم : که طلیعه
سلطان عالم گیر بهار همعنان موکب جمشید زرین کلاه نوروزی از دور
پیدا شد .

تحریریک سر انگشت نسیم سحر یکد مفتح الابواب درهای بسته کستانست
در سرا بستانمرا چون دل باز اهل جود و کرم از هم کشاد .

تا نظر میگردم دیدم که لعبستان سیه بین ساق شکوفه ، و نوجوانان کاکگون
قبای غنچه ، و عروسان کل پیرهن کل و لاله در سرا بستان بی مهاباد را آمدند ،
و بچستی و چالاکتی ، و شوخی و شنکی بر سر شاخهای اشجار بر آمدند .

بعضی سرگرم پیاله گردانی ، و بعضی مشغول کاسه بازی ، و کسانی همدم
عشوه نمائی ، و جمعی دمساز جلوه پردازی ، یکی از خنده عشرت سراپا
دهن گردیده ، و یکی از مستی سرشار دیگر بر اتنک در بر کشیده ، دیگری
از اهتر از شوق بر خود یک پیرهن بالیده بود .

تا مژگان بر هم سودم ! دیدم که شکوفه از سر شاخ عزت بر سر خاک مذلت

(۱۶)

افتاده ، و غنچه به پنجه بیطافتی قبای کارنک تنک را چاک چاک ساخته ، و کل
از حسرت پیراهن رنگین را تا دامن دریده ، و لاله از غصه کلاه لعل گون را در
زیر پا انگنده ، خوبان چمن رخت کوچ در آغوش کشیده ، درختان باغ
بار سفر بردوش بسته — بر شاخساز از جای غنچه و کل خاک ادبار ریخته .
و اطفال سبزه در فراق نوجوانان چمن و خوبان گلشن در پای اشجار بارنک
شکسته و خاطر خسته در ماتم نشسته ، نه از غنچه نمودی و نه از کل اثر بودی
بود .

در آن فرصت اینغزل را بنوای راستی در اهتک عشاق و پرده خسر وائی
بصد عبرت و بشیمانی سرودم :

غزل

برك شكوفه از بغل شاخ سر کشید یا بیضه های غنچه کل باد و پر کشید
آیا ز شاخ غنچه کل سر کشیده است یا خود برشته دانه لعل و گهر کشید
برك سمن نه بر کل سوری فتاده است جراح باد پدبه بزخم جگر کشید
در چاک چاک برهن غنچه خارها چون نولک ناولک است که از زخم سر کشید
تا دولت بهار بعالم کشد لوا از نامه سپاه بگو و کمر کشید
یاک سانه راه آمده کل در هوای باغ این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید

(۱۷)

در برک سبز غنچه کل نیست آشکار طوطی ز شاخ سر با مید شکر کشید
گفتم که وجه عشرت کل را سبب چه بود خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید
برک شکوفه بر کل زر گس فتاده دید (طرزی) ز گفته های کایم ایند در کشید:
« برک شکوفه رقه معشوق باغ بود » « زر گس از انگر فته و بر چشم تر کشید »
بر دوش خنده بود بنای ثبات کل تالب کشود رخت بملک دگر کشید
تارنک شعله غنچه بر افروخت در چمن کل چون شرر ز رخنه دیوار سر کشید
بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار کل نابسته رخت بار بعزم سفر کشید
فریاد سار و بلبل و قسری بلند شد خود در از باغ غنچه از ینشور و شر کشید
طوطی غنچه از سر شاخ درخت کل زود آنچنان پرید که کوئی تو پر کشید
کل زیر بار حاصل یکر وزه خسته شد (طرزی) ملال طبع ز طول سفر کشید

— غزل محمود طرزی —

چشمست از آن حال دل من نظر کند مستان همیشه پاس دل شیشه گر کند
از بزم غیر زود بگذرانند گفتند من منزل دوش بخانه عقرب قر کند
شد جا نشین شام سر زلف تر شد من مردم مشک است خیال سفر کند
چون ابر ناز کی که شود ماه را نقاب زیر نقاب روی تو زیب در گویند

در استانبول سنه ۱۳۰۸ (محمود طرزی)

محسنات رسایل

موقوته

درین عصر ترقی حصر که عصر چاردهم از هجرت نبویه میباشد ترقی و اعتلا
یکه در خصوص علوم و فنون بر روی کار آمده حقیقتاً شایان دقت و سزا
وار حیرت است .

در خصوص توسیع ، و انتشار این امر مهم روزانه در هر یک مطبعه از
مطابع قطعات عظیمه ، و بلاد جسمیه اگر تحقیقات بعمل آید مشاهده
میشود که بمیلونها خزوارهای کاغذ در تحت تصدیقات ماکنه های مطبعه هادر آ
وده به انواع آثار فنی . و حکمی آراسته و پیراسته میگرددند . و ازینست که تنها
در یک مملکت (المانیا) ، و (انگلتره) در ظرف یک سال (۲۵۴۹۲) نوع
تالیف از مؤلفات متنوعه طبع و نشر گردیده است .

و این یکی نیز امر معلوم و قضیه بدیهیست : که ترقی و اعتلای جوهر دکا
بر اوج اعلائی فضل و حکمت که غایت قصو است بر استحضار نردبان عالی
نشان نطق و کلام مربوط و منوطست . زیرا که اگر این گوهر عالی گران بها
نبودی جوهر دکا اتمرد و استفادۀ از حکمت و معرفت حاصل نگشتی .
مثلاً اگر در شخص ابکی قوه ذهنیه و عقایه که خاصه انسانست . وجود بوده

(۱۹)

باشد آیا آن جوهر ذکا و عقلش از فضایل حکمیه و علوم عالیّه ثمره حاصل
 میکند؟ و اسباب عدم تحصیل او بجز عدم قوه نطقیه اش دیگر چیزی هست؟
 پس بخوبی معلوم گردید که تحصیل حکمت و معرفت محض موقوف بر نطق
 و کلام است.

نطق و کلام اگر چه بر هر سخنی که از مخرج فم بدر آید اطلاق میشود ولی
 مقصد ما در اینجا کلام عبارت است از همان کلام مستلزم الفوایدیکه در کارگاه
 بدیعۀ دماغ بزور و قوت ماکنه های تعقل و تفکر هزاران بختاب خورده
 و عض و نمینش از هم جدا گشته بعد از آن بر روی صحایف اوراق رسایل عالیّه
 از نوک خامۀ شیرین چکامه در ریزد تا آنکه مرخو اندکان و بینندگان اثر
 بان اعتلای جوهر ذکا گردد.

در اغصار ماضیه مؤلفات متنوعه که از باب علوم و اصحاب فنون ترتیب داده
 گذاشته اند و متأخرین از آن حصه یاب منفعت گردیده اند بر اثبات سخن
 مافوق ما شاهد و ناطق عدلیست. اما آثار علمیه و فنیّه که خواه از متقدمین باشد
 و خواه از متأخرین اگر منحصر در یک علم و یک فن بوده باشد در انحال تمر
 و فائده آن مر همان کسانیرا منحصر میماند که در همان علم و فن متوغل و
 مشتغل باشند. حال آنکه علم و معرفت چیزی نیست که در احتیصار و
 نواحتکار در آید بلکه علم یک غذای معنویست که قریح شخص فکر و ذکای

(۲۰)

جنس حیوان ناطقه را اعاشه میکند ، و چنانچه ماکل و مشارب ما به الحیات
 وجود صوری اوست علم و معرفت نیز مدار حیات مادی و معنوی اوست .
 لاجرم کتب مفیده متعدده که در علوم متنوعه بدیعه مانند علم حقوق ،
 و علم اخلاق ، و فن تشریح ، و طب ، و هندسه ، و حکمت ، و هنیت ، و اد
 بیات ، و تاریخ و غیره ذالک تالیف و تصنیف گردیده آمده است هر یک از
 کتب علوم مسروره البیان موجب استفاده همان کسانیست که در همان علم و همان
 فن مألوف و مشغول باشند .

اما کتب نافعه مفیده که بعنوان (رسائل موقوته) در معرض انظار عمومی
 جلوه گرمی گردد بر اکثر علوم و فنون عالیه و محاکمات حکمی و نکات ادبیه ،
 و مقالات تاریخیه ، و کشفیات صناعیه ، و غرائب طبیعیه ، و مواد هیئتیه ، و
 احوالات امصار و بلدان جغرافییه ، و عادات و اطوار اقوام و حشیه و مدنیه ،
 و بسی مواد مفیده سائر شامل و محیط است که اگر در حق او گفته شود
 (آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری) مبالغه بس بعیدی نخواهد بود .

رسائل موقوته از برای توسیع فکر ، و انجالی ذهن ، و تنشيط قلوب ،
 و تهذیب اخلاق ، و تنسيق اطوار ، و تکثیر معلومات عموم قارئین خویش
 خدمت بی اندازه و غیرت بلا نهایت بهم میرساند .

رسائل موقوته مانند (نحل) غیرتمند است که از برای حاصل نمودن شهید

خوشگو از معلومات و مکتسبات عمومی بر ازهار بوقلمون هر علم و فن ،
و شاخسار گوناگون انواع ذکا و فطن نشسته ، و از ان همه ازهار طراوت
تثار ، و فواکه عذوبت دثار همان جوهر منتخب ، و خلاصه مستحب آنرا
که محصل و مستلزم عسل شیرین منافع عمومی است بکام جان قارئین بااذهان
خویش می چکاند .

رسائل موقوته مشابه کلزار بر ازهار بدایع آثار بسته که مشام جان خواننده ،
و دماغ روان مطالعه کنند . را لحظه بلحظه بروایح عنبر بیز روح انگیز کاهای
متنوعه نکار نکات معلومات باقر هنک خورش تازه میسازد .

رسائل موقوته کوه سنگین با تمکینی است که چنانچه دامن منفعت پیرا منش
به انواع جواهر آبدار متعلقست جواب اسئله هر کس را نیز باعکس صدا
از همان زمین ناطقست .

رسائل موقوته مانند صفحه کتاب کائنات است : که لحظه بلحظه و دمبدم
در تنوع و تجدد است .

قارئین گرام از مطالعه رسائل موقوته چسان مستفید ، و چگونه متلذذ
نشوند ! که در اثنای مطالعه چون بر یک صفحه عطف نظر نمایند از
ادبیات چون آجیاتی یک مقاله ؛ در صفحه دیگر از علوم بدیعه و فنون
غریبه یک مبحثی ؛ در ورق دیگر از تهذیب اخلاق و توسیع معلومات

(۲۲)

یک بنده . بعد از آن از احوال عالم و اطوار امم یک صفحه . بعد از احوال مشاهیر و حوادث تاریخ عتیق و جدید یک ورق . و متعاقب آن از احوال اقوام وحشیه و مدنیه ، و کشفیات ، و سیاحت دیار بعیده ، و حوادث طبیعی ، مسائل و جغرافیه ، و ریاضیه ، و نوادرات غریبه حکمیة فیه یک یک فقره می بینند که در انحال چون هر کس موافق طبیعت ، و مطابق مسلك خویش مبحثی و مقاله بیابند البته محظوظیت فوق العاده حس خواهند فرمود . لاجرم مقتضی انصاف چنانست که در انوقت محرر و مؤلف آنرا که در انراه هزاران مشقتهارا بر خود هموار داشته و خوبیهای جگر خورده از گوشه خاطر فراموش نداشته بدعائی و یا تحسینی دلشاد فرمایند .

بسیار تا استفاده رسائل موقوته و محسنات آنرا از دیگر تفرقه نظر نیز ملاحظه نمایم .

اولا این یک را بخوبی باید دانست که امر تنوع و فعل تجدد چنان ماده مهم و عمل اهمیت که مدار جمیع محاسن کتاب کائنات ؛ و اسباب جمله ترین موجودات از ان ظاهر و هویدا گردیده است و بر یکا نکی و قدرت حضرت صانع عظیم . و قوت کامله . و قدرت بالغه آن واحد

بچند و چون جلت کلمته نیز دلیل ساطع و برهان قاطعی آمده است زیرا که بجز قدرت عظیمه کامله حضرت قادر قیوم الشان چسان میشود که استقدر عوالم بلا نهایت بی پایان به انواع و اشکال مخالف که اگر بنظر امعان ملاحظه شود در جمیع عوالم عضوی و غیر عضوی دو چیز باهم دیگر بیک شکل و یک هیئت دیده نمیشود بلکه هر یک نوع به ترتیب جداگانه عرصه پیرای ظهور گردیده است! پس معلومست که تنوع احوال و تجدّد امثالیکه در همه اشیای عوالم مالانهایه موجود است چنانچه باعث زینت، و مدار محاسن تحایف و اوراق کائنات گردیده همچنان برهان بسیار اقوایی نیز بر قدرت و سطوت عظیمه حضرت حی لایزال آمده است تنوع، و تجدّد چنان ماده مهمیست که انسان را در هر حال و همه احوال موجب انبساط تازه و محظوظ طیت بی اندازه میگردد.

مصنوعات خارقه نهی طبیعت که بدین نظر ربائی و بدین پایه محیر العقول ظهور مینماید هیچ انکار نمیشود که بادی آنها هم نظر ربائی بجز تجدّد هر دم، و تنوع در بدم دیگر چیزی نیست!

اکملیت، و اشرفیت نشاء انسانی بجز کیفیات متخالفه، و طبایع مختلفه، و سیر در مدارج متفاوته، و تقلب اطوار، و تقابل احوال بر دگر هیچ چیزی اطلاق نمیشود!

(٢٤)

در علم موسیقی اجرا کننده آهنگ و صدا تنوع سازها، و تجدید آرهاست.
 حلاوت بخش قوه نفسانی، تنوع بودن طعامها و شرابهاست.
 از نظاره بستان، و منظره چمنستان چیزی که مورت انبساط، و موجب
 نشاط روح و قلب میگرد همانا بجز تجدید مناظر، و تنوع ازهار و اشجار
 دیگر چیزی نیست!

والحاصل اگر به تعداد قسم جزئی از تنوعات طبیعیه که جناب حکیم
 مطلق و خلاق طبیعت به حکمت بالغه و اراده ازلیه خویش در عالم اجسام
 تودیع فرموده اقدام ورزیم صحایف محدودۀ این رساله رانی بلکه بمجلدها
 کتاب نوشتن لازم می آید.

پس ما بر صد بحث خود رجعت کرده بر ادعای واقع خویش تکرار
 میکنیم که لذت و لطافت و مرغوبیت همه در امر تنوع مودو عست.
 بنسأ علیه رسائل موقوتہ نیز بحسب تنوع بودن مندرجاتش مرغوب
 عالم گردیدن و موجب استفادۀ کلی شدنش از شبهه وشک مبراست.
 مبنی بر اسباب مسبوطة در پایتخت بیہ کثیر المعرفه (استانبول) بنا بر
 همت و غیرت ارباب قلم از ینمقوله آثار نافعہ، و از ینگونه رسائل متنوعه خیلی
 به نظر عاجز از بنده رسیده که از مطالعہ آنها قلبم محظوظ، و فکرم را
 وسعت حاصل گردیده لاجرم صاحبان تحریر آنرا بتریک، و دوام انتشار

آرا از دل و جان آرزو مندم ، و مأه و لست که مطالعه (دبستان معارف)
 مانیز با وجود عدم سرمایه و کم بضاعتی خویش موجب ملل و کد رقارئین
 گرام نگردد و چون اصول تحریر ، و مسلک تقریر دبستان معارف ما بر
 شیوه تحریر و تقریر معلومات فنون عصر حاضر اتخاذ شده لا جرم از
 بعضی کسانیکه از ترقیات حاضر و شیوه السنه جدیده بیخبر اند عقو
 میلطیم

فی سنه ۱۳۰۷ در شام شریف برای مقدمه

رساله موقوته « دبستان معارف » تألیف خود محمود طرزی تحریر شده

پایان بعد ازل

این مقاله از کلام در دربار حضرت قبله ام (طرزی) صاحب است که در سنه ۱۳۰۷
 بصورت مکتوب برای این حقیر که در استانبول بودم فرستاده بودند .

هنکا میکنه ماه به انتظار ولادت ولد نور چشم خجسته اطوارم
 « محمود طرزی » بنقش شماری گذشت ، ورشته املها از عقد های یاس و
 حسرت گسسته بتار حقیقت پیوست - یعنی زمان فرحت تو امان ولادت

(۲۶)

آن نمره نهال زندگانی در رسید و در حالیکه در قلوب حسرت آمود جمیع
اعضای عاقله انقباض انواع فرح و شادمانی میدمید، و هر یک در باغچه
سینه گونه گونه گلهای امید و ازهار آرزو میکارید. کسانی در تقطیع
البسه اش میکوشید، و جمعی در احضار مائده اش میطیید، و بعضی در پی
دایه میدوید، و دیگری در جلب همسایه کوشش میورزید.

من نیز در تصویر صورت ارسال تلگراف بتریکه پدرش تفکر داشتم چونکه
در انوقت نور چشمی بنا بر عرض و تقدیم کتاب (اخلاق حمیده) که مدتی در
امر تالیف و تذهیب آن رنج برده بودم به استان معدلت باستان هایون بادشاه
مراحم اکتناه حضرت (سلطان عبدالحمیدخان غازی) خلدالله ملکه بدر علیة
استانبول رفته بود. و قبل ازین بدو سه روز مرا برضه شدن کتاب و مظهر
قبول گردیدن آن و احسان بی پایان سلطان ذی شوکت و شان که در خصوص
ضم معاش و خصوصیات سائر مصادره شده بود بواسطه تلگراف بتریک نموده بود
لاجرم من نیز میخواستم تا آن نور دیده را بچنین خبر فرحت اثر بتریک نمایم.

و الحاصل در حالیکه گوش هوش، و چشم خردم همه کی منتظر پیام
مژده آواز آن میبود بنا کههان در عوض بشارت ولادت خبر جانکاه
دگرگونی سامعه خراش هوشم گردید که از ان هوشم از سر پرید. و قلبم
در بر طیید، و اعضایم از هم پاشید، و بدنم بر خود لرزید.

این خبر دلخراش مگر خبر سقط شدن آن طفل صغیره نازنین بود که قبل
از آنکه چشمش بر روی دنیا از هم باز شود بدار دنیا نار سیده از دنیا بدر
گذشت ، و در یک آن واحد ساغر عشرت آمل همه ما را بسنگ فراق ابدی
خویش در هم شکست .

سر طبیب اردوی پنجم هایون حضرت فریق عثمان نوری پاشا با چند
نفر جراحان دیگر آمده بواسطه ماکنه های مهیب شدید البطنی مرده
اش بیرون کشیدند . بعد رفتن ایشان من نیز رفتم تاجگر گوشه خود
را به بینم . بلی رفتم و دیدم ! اما چه دیدم ! ! تن نازنینش در خاک و خون
کشیده . و بدن لطیفش کبود گشته ، مغز استخوان سرش در پوست آب
شده . از مشاهده این حالت برخود لرزیدم از بی نیازی تجلی جلال کبریائی
ترسیدم . بحضرت یحیی علی نیسنا و علیه السلام پناه بردم سر مبارکش
را در دامن مبارکش بریده دیدم ؛ به آستان فلك یاسبان حضرت (رسول
الثقلین صلی الله علیه و السلام) التجا بردم دندان مبارکش را شهید یافتم ؛
بدرگاه ملک پناه (کعبه معظمه) ملتجی شدم آنرا بسنگ منجنیق حجاج
ظالم ویران و عبد الله ابن زبیر را درو بردار بیداد آویزان نگریستم ؛
(بمدینه طیبه منوره) گریختم آنرا از مقدمه (حره) خراب یافتم ؛ بدر
گاه (فاطمه الزهرا) دویدم در انجبا (حسنین رضی الله عنهما) و

(۲۸)

حضرت (علی) کرم الله وجهه را کشته و خون آلودنظاره کردم .
 پس از چار طرف و شش جهت راه را بر خود مسدود و جای گریز را
 مفقود یافتم . لاجرم بدل قوی بذیل رحمت عام (ففر و الی الله) دست
 توسل زده از بیم و هراس نفسانی نجات یافتم . و بر کبریائی و عظمت جلال
 او سبحانه تعالی اقرار نموده بر عجز و ناتوانی بشریه انسانی نیز اعتراف
 ورزیدم . ایندو غزل آتی را در آنوقت و هنگام (یأس بعد الامل) انشاء
 نمودم !!!!

غزل

« ۱ »

تنها نه شیشه دل ما را شکست و ریخت
 شد مست، ساغر و خمه مینا شکست و ریخت
 دیشب بیک گر شده که از روی ناز کرد
 اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
 جام امید و ساغر لبریز آرزو
 از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت

(۲۹)

بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد
 کز درد ساغر دل گله اشکست و ریخت
 می خشک شد بنیسه ز بس اضطراب دل
 جام زدست ذوق تقاضا شکست و ریخت
 طوفان گریه ام نزند چون زئیده جوش؟
 دردانه ام ز جنبش دریا شکست و ریخت
 مانند جام پر دل چون آبگینه ام
 از دستم اوفتاد و ز صد جاشکست و ریخت
 طبع امید و جام تمنا و آرزو
 غم جهه را بر کف پاشکست و ریخت
 پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد
 از بس بسینه شیشه دلها شکست و ریخت
 زین بس امید نفع بسودای سود نیست
 مینای نقد و مایه سودا شکست و ریخت
 مینا شکست و باد تلگون بخاک ریخت
 امر و ساز عشرت فردا شکست و ریخت
 جام عبارت و می معنی گفتگو
 حیرت گرفت و بر لب گو یا شکست و ریخت

(۳۰)

گفتم که واکنم دل خونین خویش را
 افسوس کان دست مداوا شکست و ریخت
 چون جام عشرتم که شکست از جفای چرخ
 اشکم درون دیده بینا شکست و ریخت
 محمود گو بیاو بین بزم عشرتم
 ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت
 یارب چه سحر داشت غم هجر روی یار
 کز بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت
 (طرزی) ز دل چسان نکندم قطع آرزو
 یمانه امید تنها شکست و ریخت

غزل

« ۲ »

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت
 رنگ دیت بگیرد خون شهید نازت

(۳۱)

چون چنك ناز گيري در بزم بي نيازي
 از جاي نغمه بيرون خون ميچكد زسازت
 از دوش مهدي راحت طفل دلم چو بسمل
 در خون طپيد زشادي در پيش چنك بازت
 بر آتش عتابت از سوز دل چه پر سي
 هر دم چو شمع سوزم در بوته گدازت
 صدپاره بود زين پيش از خنجر تو جام
 صد جاك ساخت امروز دلرا از بان كازت
 خون شهيد تيغت مضمون بينيازيست
 از خط زخم خواند مضمون سر رازت
 از طرز حسن نازت از بسكه در هر اسم
 سر تا پيا نيازم در معبد نمازت
 صد بار اكر شهيدم سازي به خنجر ناز
 از نو حيات يابم از لعاف جانوازت
 با صد نياز مندي (طرزي) زعجز گويد
 يارب پناه خواهم از ناز بينيازت



(۳۲)

نامه گل

از آثار ادبیه عثمانی عبارات شیرین فارسی ترجمه شده
 ورد در لطافت، و نزاکت فر دیر دیدم که در میان گل ولای رهگذری
 بنهایت پرمردگی، و غایت افسرده گی افتاده، و از انهمه رعنائی و زیبائی
 که داشته بود در جسم لطیفش اثری نمانده، و بر کهای لطافت سیمایش در
 زیر پای هر کس و ناکس از هم ریخته و پاشیده. رنگ باده رنگش مانند
 نگهت هوائی گشته، و بوی جان بخش دلفریزش در کلهای رهگذر حلول
 نموده به لسان حال و جسم یا مال چنین حسب حال میداشت:

طبیعت! مرا برای تفریح روح، و تنشیط قلب این ساکنان بی انصاف
 کره ارض بوجود و ظهور آورده بود. من آن نوباوه کلشن، و نور دیده
 چمن بودم که در وقت افتتاح باب شگفتنم هر کس بزیارت من شتاب مینمودند
 ، و مرا بکمال ذوق و شوق، و غایت حیرت و آرزو تماشامیکردند، و از
 رایحه جان بخش روح افزایم تعطیر مشام جان میفرمودند.

از حسن خلق، و شیوه رفیق که طبیعت مرا احسان نموده بود به جلب
 قلب که نامه موفق گردیده بودم، اثر آثار خلق کریم تنها بر انسانهای

(۲۳)

از وفا دورنی بلکه بر حیوانات خالی از شعور نیز اثر کرده بود! حتی بلبلان
شیدا، و عندلیبان خوشنوا فدائی وار بر من نقد جان نثار میداشتند، و
در پیش جمال باکمال باصفایم بخودانه و مدوهوشانه ناله‌ها میگردند و فغانها
میبراوردند، و من ایشانرا بسینه شفقت پیشه‌ام گرفته از شراب خوشگوار
محبت و باده سرشار نگه‌مست و بخود میساختم.

در میان برکهای لطافت ادایم بجز حسن و نور، و فرحت و سرور دیگر
چیزی مستور نبود.

بوسه‌های دلستا نانه، سخنهای عاشقانه، نگاههای مشتاقانه، نکته‌های
شاعرانه، گردهشهای ساغر و پیمانها، نواهای مطربان خوش ترانه همه
در حضور بافرحت و سرور من تعاطی میشد!

مرغگان خوشنوا، پروانه‌های دلربا، حشرات متنوعه مزین به الوان
خوشنما، پیش از طلوع شمس جهان آرا بعزم زیارت باقیض و لطافت
سبقت و شتاب میورزیدند! و در دانه‌های درخشان شب‌نم شادابی را که سما از
اعراض تجسس به آفرین بر من نثار فرموده بود جمع می‌آوردند، و آن
قطرات نشاء بخش سرت آیات را بمقام بازمه خوشگوار
ی نیز شمیمه ایزان
مست گردیده به بشکر آن ترنمها میتمودند.

من يك مجموعه حکمت بودم! محررم نوك خامه قدرت بود: ماهرترین
شاعران و داناترین فیلسوفان زمان برای مطالعه من میآمدند.

(۳۴)

من يك لوحه اعجاز طبيعت بودم ! مصورم رسام كائنات بود : سحر بر
داز ترين رسامان جهان ، و كاملترين نقاشان دوران بتقليد من ميكوشيد
ند ، ولي كارشان بعجز و حيرت منجر ميشد .

يك صبح وقتي بود ! كه هنوز از دم عيسى نفس نسيم سحر كهبي حيات
تازه عادتيم را تجديد نموده بودم ، و رايحه عنبر ريز روح انگيزم را هنوز
به گلشن نشر نكرده بودم كه يك دست جفا پرست و فاشكست ظالمی بر من
هجوم نموده بسر انگشت ظلم و جفا ، و پنجه غدارانه ستم نما مرا از گلبن
باوقايم بشدت ، و ضحرت تمامی جدا كردانيد كه از ان شدت بدتم لرزيد ،
و گلبنم كه مرا بخون جگر پرورده بود از جدائی من همچون صاعقه
خورده بر خويش طپيد ، بستان سرا از فرقتم ماتم سراي گرديد ،
گلبن و فامانم خاك بر سر باد نمود . گلشن در حيرتم بخون ماتم نشست ،
عندليبان دلباخته بسوز و فغان صحن چمن را صحراي رستخيز ساختند .
لكن چه فايده ! انسا نهی ظالم خود پرست بر حال هممنوع و همجنس
خويش كجا مرسحت دازند تا كه بر من بيچاره به بخشائيد !

آيا ميموسيد كه مرا بجه گناه ، و كدام جفا و اذا از كنار شفقت دناز گلبن
مرحمت مامانم جدا نمودند ؟

بگويم كه چرا ! براي كامل ساختن زينت يك چار پنج ساعتی ني

خويش !

(۳۵)

اگر چه این خدمت جزئی عاجزانه ام خیلی جزئی و بی اهمیت است ولی
در مقابل آن همه ظلم و جفای انسانها چون از من بدیشان منقمت و مکرمتی
رسید متسلی و مفتخر میبودم .

بعد از مرور هشت نه دقیقه خود را در نقطه تلاقی انظار عاشقان -
یعنی در میان دو پستان دختر دوشیزه ملک منظر دلستانی مشاهده نمودم
که بر فستان حریر چون قماش جان بکمال ناز و ادا آویخته بود . و چون
آنحال سعادت اشتغال مرا عاشقان بیتاب و توانش میدیدند میشنیدم که
با خود چنین میگفتند :

(اینجا سعادت عظما ، و دولت اعلاست که مر این ورد سعادت اتماما را
نصیب گردیده ! ایگاش عاشق شیدا آب حیات خویش را صرف آبیاری
این گل رعنا مینود !)

قلب جوان دختر دلستان از طپش و پرش شدت ناک که داشت مرا هر لحظه
در حرکت و اهتزاز میداشت . و من از هر طپش آن تکرار کلمه (عشق)

مرا می شنیدم .
عشاق مستان تا کجا مشنگد برای نیم نگاه (تنگات بهانستاش بنور تابان بعدای

جان مهیا نشسته بودند در حق من چون آفتاب و رعایت دختر پری بیکر را
بداندر چه مشاهده مینو دند رشک و حسد زیادی میبردند .
و الحاصل بدینحال نیز مغبوط و محسود بودم . دختره لقا آرزو مرا

(۳۶)

تابشام از سینه آئینه مثال خویش دور نفرمود .
 وقتیکه بخوابگاه خویش میدر آمد مرا از سینه دلبرانۀ خود بر آورده
 بعد از چند دفعه بوئیدن در نزد بستر خواب خویش بر سر میز بنهاد .
 وقتیکه آفتاب عالم تاب ، بطالاکاری صحایف اوراق کتاب کائنات باقلمهای
 زرین شعاعی بر تخت افق بر آمد ، دختر آفتاب چاکر نو جوان نیز بر غم
 خورشید جهان آرا خوابگاه خود را ترک نموده در پیش آئینه دوید ، و بطور
 مغرورانه و اداهای دلفریبانه بزینت و زیب حسن و جمال با کمال خویش
 پرداخت ، و گرمی بازار شهسوار یکۀ تازشمس عالم آرا را کساد ساخت .
 و بعد از آن از گوشۀ چشم بطرف من نیز عطف نظری فرمود . ولی چون
 من بیچاره آواره را از لطافت و طراوت او آلی عاری دید ، برداشته بمیان کل
 و خاک بر رهگذر هر پاک و ناپاک بینداخت ! حالا بنگرید این انسانهای ظالم
 اقبال پرست رعونت ادرا که من بیچاره را در زیر اقدام غدارانۀ خویش
 مالیده میگذرنند ! . . .

ای دختر مه پیکر بحسن و جوانی خود سر ! بخوبی بدانکه چنانچه بجز
 ذات پاک با صفات حضرت لایتغیر دیگر جمیع کائنات و جمله موجودات را
 تغیر و تبدل طبیعی است ، روزی خواهد آمد که تو نیز چون من بیچاره
 آواره ازینهمه لطافت و ملاحظت محروم و مهجور مانده لگد کوب خزان
 حسن و جمال خواهی گردید .

﴿ انتہا ﴾

(۳۷)

یکدو

غزل

﴿ از طرز، طرزی ﴾

بدوش توکل منه بار خود را و لینعمت خویش کن کار خود را
 تواضع بود پشت بان قصر تن را به پشتی نگهدار دیوار خود را
 مکن سرگرانی بار باب حاجت مکن بار افتاده کن بار خود را
 بدرویش ده توشه آنچه از آنرا بمنزل ببری تعب بار خود را
 مگیر از لب خویش مهر خوشی مکن رخنه دیوار گلزار خود را
 ز دندان ترا داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خود را
 حساب خود اینچا کن آسوده دل شو میفکن بروز جزا کار خود را
 نگر در خجل از محک سیم خالص مصفا کن از زرق کردار خود را
 تو آن روز (صائب) زنا باب جاه که سازی چه گفار کردار خود را

چو تجاله بردار خود بار خود را میفکن بدوش کسی کار خود را
 چو خواهی رسی بر در وصل جانان بیفکن ز بازو دیوار خود را

(۳۸)

مکن شوخ چه شمی بزم محبت به آداب کن رام دلدار خود را
 چو خواهی بری سودسودای دنیا بسیار باخلاص بازار خود را
 قیامی قعودی رکوعی سجودی بکاری سحر کن شب تار خود را
 ازین چهر خه کهنه چرخ بگذر تو خود تاب ده رشته تار خود را
 بخون دل غنچه آرزوها چو گل ساز رنگین سر خار خود را
 بگفتار سردو بکسر داز بد مزین زخم غیرت دل یار خود را
 اگر در راه او بدل راست گردی بسر کج کن از ناز دستار خود را
 ز سو رانخ عقد کهر سر بر ارم بهمواری تار شته ام تار خود را
 میاویزد در گوشه های خسیسان کهر های غلطان گفتار خود را
 بکلکوه نه رنگ خون معانی بزین غزه رخسار اشعار خود را
 شود راست کار تو (طرزی) چو صائب که سازی چو گفتار کردار خود را

برگ نورسته

اوائل ربیع الاول بود که شهر یار مکارم دثار فیض آثار (بهار)
 بفر اقدام حیات التزام هایونی اقلیم نگذار را از دستبرد قهرمان (شتا)
 خلاصی داده بدالت عادلانه و مکارم رحیما نه نوجوانان گلستانرا که

(۳۹)

از تضییقات شدیدة مظلّم سرما از جمیع سر و سامان عاری شده بودند سر
از نو بخلعتهای بوقلمون سرفراز و ممتاز ساخته بود!

از جمله! بر ساق تازه نهال بیمثالیکه از احکام شدیدة غالبانۀ عاملان ستم
کاران صرصرهای شدید بهزاران زحمت تخلیص گریبان نموده بود (برک
نورسته) زمر دین رنگ بس زرنگ بنهایت طراوت. و غایت لطافت گهواره
شاخ را بقدم سعادت لزوم خویش آرایش داده از کتم عدم بعمرصه
وجود ظهور نموده بود!

برک نورسته طراوت سیما در ابتداء نشو و نما بحمایه مرحم آیه مشفقانۀ
مادر فیض آور (بازان) حیات رسان نیسانی خزیده؛ و از پستان دایه
مهر آیه سحاب شفقت نشان شیر صفا ضمیر مرحمت را نوشیده بدان
وجه تربیه و اعاشه اش میسر شده بود!

و که کاهی که مادر فیض رسان بازان را غیو بیت حاصل میشدی همشیره
صغیره خوش خمیره اش اعنی (شبنم) بیگم برک نورسته شیر خوارده را
حسبته لاطراوت اعاشه و حمایه نموده از حلق نازکش قطرات عاطفت را
در بغ نمیفرمود!

و چون پدر عالی گهر زرین کمرش یعنی (آنتاب) عالمتاب که معطی حیات
حیرانات، و وزت نشاط نباتات، و حائنی کافه، و جود است از سیاحت

(٤٠)

نصف کره جنوبی معاودت فرمود ، برک نورسته خجسته از اقتباس انوار
حیات نثار شمس عالم آرایوماقیوم به تزیید طراوت ، و تزیین لطافت
کوشیده گاه در آغوش شفقت همدوش مادر از بیستان دایه سحاب شیرلطفی
مینوشیدی ، و گاه در ساعد خواهر مرحمت سیرتربیه دیدی ، و گاه بنظر
نور اثر پدر مظهر تطفلی گردیدی ، و بدنیصورت لحظه بلحظه کسب رشد
و بهره وری مینمودی .

الحاصل برک نورسته ناز پرورده بدیگو نه نشو و نما یافته آوازه کمال
لطافت ، و وطنه صیت جمال و طراوتش به اطراف و اکناف عالم عکس
انداز شهرت گردید . و نظر شفقت و توجه عمومی را بسوی خویش
جلب نموده بسایه اندازی طرب و بهجت ابتدا ورزید !
از اقلیم حاره کار بانهای لایم و لایمحصی از طیور رنگارنگ بادسوار
مهاجرت گردیده سیل سیل بزیارت برک نورسته می آمدند . و هر یک
بلسان آهنگر سان خلقی خودها در پردهای راستی نوابه نعمات مخالف
صدازیر و هم سازهای سیاحتنامه های مشهودات شان را برای تسلی قلب آن
نوباوه کلستان طراوت مینواختند . و بدانصورت بتفریح قلب ، و تشییط
صدر برک نوجوان صرف سعی و همت میکردند .
بعضی از مرغان خوش الحان حکایت ایام راحت و رفاهیت انجام

خودش را که در مزارع و اراضی منبتة و اسیمة ممالک متمدنه و بلاد معموره
 بسر آورده ، و حالا در اینجا بسلامت و عاقبت وارد گردیده و بعد از آنکه
 موسم صیف را در اینجا بگذرانند باز پس بسوی مملکت خویش عودت میکنند
 تفصیل و بیان میداد . و بعضی نیز از احوالات شدیدة ممالک حاره ، و صعو
 یات مهالک بلاد و حشیه که نوع بشر با وجود اینهمه اختراعات بدیعه
 و کشفیات عجیبه حاضره به تقرب و استکشاف آن هنوز موفق نگردیده
 اند ؛ و او آهمه مهالک و مخائف متعدده را بسر گرفته و بحسارت تام
 و شجاعت مالا کلام از انهمه گذشته است مفتخر آ و مباحثات عرض و حکایه
 مینمود . و کسانی که در اثنای سیاحت بر کلبه خرابه در ویش دلرباشیکه
 در گوشه جنکلی و یا صحرائی واقع شده بود داخل شده حال فقر و ضرورت
 آنرا از قراریکه دیده بود بعرض آورده عبادت و فضیلت و اخلاقیکه
 در آنکلبه مشاهده نموده بود بر شماتت و ثروت و قیل و قال ممالک جسیمة
 متمدنه ترجیح میداد . و کسانی نیز از گله های صیادان ظالم که برواندا
 خته بودند ، و دامهای مختلفه که برای او نهاده بودند چگونگی رهائی
 و سلامتی خود را تعداد ، و ظلم و تعدیات نوع بشر را یکان یکان تذکار
 میکردند .

بروانه دلداده نیز همچون بوسه آرزو و هوس توشه عاشق لب تشنه

(٤٢)

که بجهت جوی لب شکرین محبوبه نازنین بیتاب و پر اضطراب باشد از کل
برگی و از شاخ بشاخی بریده از زیارت برک دلر باقصور نمیکردی و یکچند
دفعه که بر اطراف شاخساز بیخار لطانت نثارش طواف کردی بوسه
شیرینی نیز از جمال با کمالش میگرفتی .

برک نورسته بحسن و جوانی دلپسته بدینصورت روز بروز دایره الفت
و محبت و دلربایی را توسیع میداد، و بگمان آنکه بجمع محظوظات ممکن
الحصول ایندنیای نابایدار و اصل شده است صفا و انشراح را بدرجه
اعلا رسانیده بود و این یک راهیچ بخاطر نمی آورد که احوال عالم
یکدباره بیسر و پائست که نقطه کمال آن به اضمحلالش متصلست ! . . .

روزی از روزها برک نورسته از گردش عالم و از سته بادختر باد صبا بلعب
وصفا تنهابه تنهانشسته بود که یک کرم ظالم بی پروا که از اول شب بطمع
اکل و بلع آن بیچاره غنالت انمادریک گوشه نهال اختفا نموده بود دندانرا
بسوهان حرص و طمع تیز کرده بشدت وز برت تمامی بر برک جوا
نمرک هجوم نمود .

برکک بیچاره چون این بلای ناگهظهور را بدید هوشش از سر بریده
و قلبش در بر طپید، و در پانجه غدر و ظلم کرم ظالم هلاک خود را مصمم
فهمید، و بعجز و نیاز آغزید، ولی از قلب سنگین آن ظالم شفقت

و مرتحمی در باره خود ندید!

و چون محققست که غداران ظالم حرکات ظالمانه و ستمهای غدارانه خود را بصورت مشروعه و انواع کلمات حکیمانه بر مظلومان بیسر و سامان به اثبات میرسانند، و در همه اعمال ظالمانه حق را بطرف خود میدانند، و در پیشرفت جور و ستم خودها انواع ملاحظات حیلہ کارانه، و اقسام تفکرات دسیسه پردازانه ایراد مینمایند این غدار ظالم نیز در راه ترویج و تحقیق مرام خویش مطالعات فیلسوفانه آتی را بیان داده میگوید:

«ای برک نورسته از احوال عالم وارسته بدانکه در طبایع کافه موجودات اینجهان بی ثبات ماده تمدید حیات و تن پروری از ازل مرکوز و مودو عست که حصول آن نیز بر اکل و بلع همدیگر موقوف و منوط میباشد لاجرم این فعل آکلیت و ما کولیت مرجمیع مخلوقات موجوده را امر مجبوری و فعل طبیعی است!

«دقت بفرما انسانها، و حیوانات، و حشرات خرنده و پرنده که از ان جمله یکی منم اگر از اثمار درختان، و سبزووات و حبوبات مزارع و بساتین، و ازهار، و چون تو بر گهای تر و تازه هر یک حصه خود را برداشته اکل و بلع نکنند امر حیات و تعیش شان چگونه میسر خواهد گردید!

«اولا قسم حیوانات را بنگر که سباع درنده با وجودیکه یکدیگر خود

را پاره پاره کرده و باز بدان هم قناعت نکرده سائر حیوانات مؤنسه حتی
انسانها را نیز بدست آورده دفع گرسنگی مینمایند . حیوانات مؤنسه
سائره از انواع سبزه های خضر و نباتات اعلا به تن پروری و فریبی خود
کوشیده اند نهایت الامر آنها کوشتهای فربه و چرب شان ماکول
انسانها میگردد .

« مرغهای طایریکه در جو هوا به پر وازند به اکل و بلع همدیگر
خویش اکتفا نکرده روی زمین را نیز زیارت میکنند و بعد از آنکه
از میوه و حبوبات مزارع و بساتین تناول نمایند من بچاره کر مہا
وحشرات سائره را که از همچون تو بر گهای نورسته تعیش نموده ایم
گرفته بلع مینمایند و عاقبت الامر ایشان نیز بدام اغفال صیادان گرفتار
آمده مدارتزین سفره توانگران و اسباب تسکین جوع گرسنگان میگرددند .
« انسانها نیز که خود را بی ضرر و مبرا از شور و شر میشمارند حیوانات
صحرائی و کوهی و هوایی و بحری و حبوبات و اثمار شجری و مزروعی
را ماکل اتخاذ نموده اند ، و هنگامیکه بخاک تیره فنا می افتند موجوداتی که
در خصوص اتفاق و اعاشه شان خدمت کرده بودند بعضی بالذات و بعضی
بالواسطه به استرداد حصه های خود ها قایم و دایم میشوند .
« درختان و نهالان و چو نتو بر گهای نوجوان که خود تانرا معصوم

و مظلوم ترین موجودات، می شمارید شما هم عامم نی بلکه آثمید! آنهائیکه
از امطار و انهار میریزد آنرا گرفته مینوشید آیا تمیدانید که در هر قطره
آن هزاران حیوان (میقر و سقوبیه) موجود است و شما بر هیچ یک
از آنها رحم نیاورده جذب و بلع میکنید.

« فقط انحال تنها بر موجودات ارضیه منحصر نی بلکه عوالم سماویه
نیز تابع این قاعده است. آیا کره قر اینهمه نورانیت و ضیاء پاشی نی که
بظهور میآورد بجز اخذ و ضیاء شمس دگر چیزی هست؟ کره ارض
که این همه توانی لیل و نهار را بر روی کار میآورد آیا قوه حیاتیه موجود
دات و انتظام سائره امور آتش بجز اقتباس انوار خورشید ضیادار، واکل
و بلع حرارت کره شمس و کره هوا دگر چه چیز است؟

کره هوا که مابه الحیات من و تو و سائر موجودات کره ارض است آیا
حرارت، و برودت و کثافت و لطافتی که بهم میرساند مأخذ و مجذب آن غیر
از عوالم شمسیه دگر چیزی هست؟

« برفها، و جاله و بار آنهائیکه ابرها از برای اعاشه و اعانه و انفاق کره ارض
و ساکنان آن مبذول میدارد آیا حصول آنهمه بجز آنکه بمعاونت شمس
و قراجزای متعدده از بحر و برهان کره ارض گرفته و بلع نموده دگر چیزی
هست؟ »

برکک جو انمرک به این درجه قوه نطقیه و دلایل حکمیه و بر این فیلسوفا

(٤٦)

ته که کرم ظالم بسط و تمهید نهاد مقاومت را خارج از حوصله طاقت دیده
 و رضا بقضا داده در نیجه آزار کرم غدار تسلیم روح طراوت و لطافت
 نمود، و عکس صدائیکه از زغ زغ جویدن دندانهای کرم بی آزر م حاصل
 میشد از ان این بیت آتی تشکیل مینمود :

بیت

دنیا همه آکل است و ما کول تنهایی گزین که هست معقول

تماشای

تشریح خانه

روز اول کانون ثانی سنه هزار و دو صد و نود هشت بود که استند
 طبیعت، اهالی استانبول را معادل به بهترین روزی از روزهای فصل بهار
 یک نهار لطافت نثار نوری احسان نموده بود. از ابرهای مظلم مدهشیکه
 دو روز قبل از ان عالم را در تحت تضییقات ثقلت سمات خود در انجماد و
 انقباض سنگینی در آورده بود در ان روز نشاط اندوز هیچیک اثری دیده
 نمیشد! گو باید مقتدرانه طبیعت بقوه ماکنه ذی قوت حبال زرنده و جر
 الاثقال حرارت آنهمه بارهای ثقیله سحاب با کثافترا برداشته بیک افق
 دیگر انداخته بود! در روی هوا بجز بهنسی دودهای دودکش های واپور

دگر غباری منظور نبود!

در از روز همه اشیا به پیروئی سمای صفا سیمادر خنده و نشاط بودند .
من نیز از برای آنکه ازین لطافت فوق العاده هوای باصفا بخوبی استفاده
کنم بگوچه برامدم . و یکقدری گردیده بسر کوپری یعنی جسر رسیدم .
در اینجا یکقوه معنوی نظرم را بسمت (سرای طوپقیو) جلب نموده رفقا
شیکه در مکتب طبیه آنسمت داشتم بخاطرم آورد . دریا نیز مانند سما حال
لطیف وراکدی کسب نموده بود . دریک صندالی - یعنی کشتنی کوچک
نشسته راست بسوی (برون سرای) حرکت نمودم .

صندال بعد از چند دقیقه مگر در نزد (ریختم) سرای تقرب جسته
است ؛ و من هنوز بتماشای خوارقات طبیعت غوطه خوار گرداب حیرت
مانده ام ! تا آنکه بنا بر اخطار صندال جی بخود آمده از صندال برامدم .
و بر ریختم بگردش مبادرت ورزیدم . و چون در آن حدود باطراف
نظر مینمودم صحایف تاریخ که درینخصوص تحریر شده مانده است بخاطرم
آمده از خواب غفلتم بیدار مینمود . و وقایع عجیبه و حوادث غریبه را که در
ینجا گذران نموده است در نظرم تجسم داده ناپایه دازی و بیوفائی دنیای دو
نرا بنظر مپدیدار میفرمود . ازین تأییرات در اقلیم حواسم گاه عظمت ،
و گاه حیرت ، و گاه مسرت ، و گاه مخرونیّت حاصل میشد .

(٤٨)

بعد از ساعتی در مکتب مذکور داخل اتاق رفقای عزیزم گردیدم .
 و پس از لحظهٔ بنابر تکلیف شان بتماشای تشریح خانهٔ مکتب مذکور
 بر فتم . و چون داخل ایندائره گردیدم خندهٔ استهزایانهٔ موترابمقابل
 حیات ؛ و تواضع ذلیلانهٔ حیاترا بمقابل موت مشاهده نمودم .

اموات را دیدم که پارچه پارچه مینمودند !

آیا چرا ؟

برای منفعت و استفادهٔ ارباب حیات ! . . .

بدلالت رفقا به نزد میزبانی تقریب جستیم . بر سر آن میز خف
 انسانی را دیدم . با خود گفتم که اینهمه افکارات عالیه که دنیا بر آن
 تنگی میکند آیا بدینقدر چیز کوچک چسان میگذرد ؟

پس از آن بمیز دیگری نزدیک شدم . مغز دماغی را مشاهده نمودم .
 با خود اندیشیدم که این پارچهٔ نرم کوچک عجیب الخلقیت چگونه انسانرا
 مظاهر اینقدر کشفیات بدیهه و معلومات غریبه نموده است . انسانرا به
 احوالات سماوی ، و معلومات از ضی دلالت کننده ، و در قعور بحور
 سپارنده ، جبالهای عظیمه را شکافته ، بحور جسیمه را با هم اتصال و التصاق
 دهند ، مسافت بعید را با هم تقریب کننده بر روی هوا بسیاحت و ادارنده
 ، بدالت و جنایت سوق نمایند ، خنده و گریه دهند ، تحریف و تشجیع

(٤٩)

کننده و الحاصل منبج و منشاء جمیع حسیات انسانی همان پارچه کوچک
ترم عجیب الخلق را یافتیم . وساعتی متحیرانه و متعجبانه در آن بدیعه خلقت
نظر دوخته این بیت را چند دفعه تکرار نموده در گذشتم :

(فرد)

« سبجان من تخریر فی صنعه المقول » « سبجان من بقدرته یعجز الفحول »
پس از آن ازین میز گذشته بصالون دیگری داخل شدم در انجا بر سر
میز یک معده تشریح شده را دیدم . و گفتم آنچه یک ما را از جنت طرد
و تبعید نموده ، و از مرتبه ملکی محروم داشته ، و به بلیات عظیمه و جنایات
جسیمه القا نموده ، کذب و عصیان و جنایت را در نظر ما مقبول پنداشته ،
و ما را مرتکب جمیع افعال قبیحه نموده ، خوف و خشیت الهی را سراسر
از قلب ما بدر آورده ، جمیع سعادات دنیوی و اخروی را از ما سلب داشته
و الحاصل در دنیا آنچه افعال قبیحه و اعمال ناشایسته که با شد همین پوست
پاره منحوس کریمه المنظر ما را عامل و فاعل آن گردانیده است . پس یک
مدتی بکمال دقت و حدت بطرف او دیده بعصمت و قیومی پروردگار از
شر این شریر خبیث کریمه المنظر پناه جستیم .
نمیدانم از عدم اتلافم بود یا چه بود در مزاجم یک انحرافی حس نمودم .
لاجرم از رققا نیاز رخصت نموده این سیاحت را نهایت دادم .

(۵۰)

از سفر استانبول فی ۱۸ شوال سنه ۱۳۰۵ ﴿ محمود طرزی ﴾

آشيان بلبل

﴿ از آثار « قامیل فلا مار یون » عیناً ترجمه شده ﴾

که حکیم، شاعر، فیلسوف

اوروپاست

از يك جنگل بسیار لطیفی میگذشتم . نظرم بر يك آشيان بلبل بر خو
رد . در میان این آشيان چار دانه چوچه موجود بود . بسببی که هنوز
بال و پر نکشیده بودند از حرکت اهتزاز کارانه بسیار خفیف و روح پرور
نسیم بهاری متأثر شده میلرزیدند . و بیکدیگر خودشان آنقدر نزدیک
میشدند که تنها سرهای کوچک شان و چشمان مهره مانند سیب شان
دیدمیشد .

از تخم هنوز نو برآمده بودند . از دنیاهنوز خبر ندارند! دره ها ، کو

هها، آبشارها، چمنزارها هست یا نیست نمیدانستند .
 بیچاره ککها! . . . چه قدر عاجز و چه قدر بی قدرت بودند! اگر
 بهمین حال ترك شوند از سردی و گرسنه گی هلاک شدن شان محقق بود .
 لکن حضرت خالق تعالی برای این چوچه ککها و عدد حامئی مشفق
 تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شانست که در يك کنار آشیان
 پیا ایستاده بودند .

سبحان الله! در انقدر وجودهای کوچک حکم بالغه خلقت آن جوهر
 بزرگ عشق و محبت، و آن حس رقیق عجیب پدری و مادریرا چسان گنج
 نیده است؟ چون بغور بینگریستم میدیدم که در هر طپش دل شان يك حس
 شفقت و محبت بزرگی درباره اولاد شان موجود بود .

بسوی آشیان خم میشدند، غذائی را که بمنقار آورده بودند به چوچه
 ککهای خود تقدیم می کردند. این چار چوچه ببلبل بچه گونہ يك تلا
 شی و چه قدر يك هوسی گردنهای خود شان را دراز می کردند، و بمنقار
 های خود شان را میکشادند که از دیدن آن حقیقتاً انسانرا حیرت دست
 میداد. کوشش تغذیکارانه بودن لقمه بزرگتر را، و قاعده طبیعی گرسنه
 گذاشتن قوی زبونتر خود را در میان حواس این بلبلكهای معصوم که هنوز،
 دنیار انمیشنا سند، و حیات را نمیدانند که چیست؟ بکمال خوبی عیاناً

• مشاهده میشود •

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمردین آسای درختان
برین اشیانه سعادت نورهای افشانند • شرشر آب يك جویبار لطیفی که از
نزدیک آشیان در جریان بود، و بوهای گوناگون ظریف گلهائیکه سواحل
دلنشین پر سبزه جویبار را از این داده بود هوای نسیمیرا معطر مینمود •
پدر و والده گاه گاه خدمت تقسیم غذا را تعطیل کرده بيك طور نظر را با
یانه بيك مخصوص مرغانست، و بيك شفقت مفتونانه بيك محسوس حسیات
پدران و مادران است بتمشای چوچه گلههای خودشان مستغرق
میشدند • بعد از کمی زوج و زوجه بيك دیگر خودشان بيك نظر ساکتانه
سودا کرانه انداخته، منقار بمنقار و گردن بگردن میشدند •••• و
بمعانقه عاشقانه آغاز میکردند!

چه محبوب يك عائله! ••• چه لذت يك عمر! •••

بعد ازداد و ستد این بوسه های عاشقانه از او ضاع شان چنان معلوم
میشد که این دو بلبل باهمدیگر مداوله افکار و مشاوره حال میکردند،
و همچنین حرکات شان دیده شد که بعد ازین مشاوره، بلبل نر پرواز کرده
برفت • بلبل ماده به آهسته گی در آشیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چو
چه گلههای بیچاره خود که از تأییر نسیم ر عشه دار بودند کشاده بنشست •

برای تماشای منظره حیرت فزای اطراف سر خود را از آشیان بیکوضع
بلندی گرفته بود . چوچه ها در زیر بال و سینه اش خزیده بودند .
بسیار وقت نگذشته بود . بلبل تر عودت نمود . منقار خود را بسوی
ماده خود دراز کرد ، و نفقه را که آورده بود به او داد .

واه واه ! چه طعام مسعودانه ؟ . . . بلبل ماده لقمه را که رفیقش آور
ده بود . بچنان یک محظوظیتی میگرفت که از کمال لذت و محبت پرهایش ،
همی پدید و همه وجودش همی لرزید ! بلبل تر به اینصورت یکچند بار رفت
و بیامد . رفیقه خود را سیر کرد .

این حیوانکها ، پیش از پانزده روز دگر گونه یک زنده گانی داشتند .
آن حیات شان با اینحیات شان فرق کلی دارد . در آنوقت از شاخی بشاخی
میپربندند . به نغمه های عاشقانه یکدیگر خود شانرا نوازشها ، مدحها و
سناها میگفتند . و الحاصل در یک ذوق و صفای آزادانه نشاط آورانه میز
یستند . باهم میپربندند ، عشق میباختند ، غزل میسرآیدند . حالا آنکه
درینوقت همه احوال شان تبدیل یافته . مانند اول نمیپربند ، نمیخوانند ،
عشق بازی نمیکنند .

آیا چرا ؟ چونکه حالا برای یک عائله پدر و مادر شده اند ! . . درینوقت
در خصوص بجا آوردن وظایف پدری و مادری کوشش میورزیدند .

برای تمبش و نفقه و اسباب استراحت چو چه گنگهای خود حصر وجود کرده اند .

احتمال دارد که چو چه گنگها ازین شفقت پدر و مادر خود شان بیخبر باشند؟ احتمال که بمجر دبال و پر کشیدن ، و صنعت پرواز از آنها آموختن این والدین پر شفقت خود شانرا کلیاً ترك کنند؟

شفقت پدری و مادری به جو بسیار میماند :

جر این طبیعی آن دایما از بالا به پایا نیست ! به عکس آن هیچگاه نمیگردد .

آیا این يك جو ره بابل در باب اولادهای خود چه می اندیشند؟ هیچ شبهه نیست که اینها از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت بیاموزند ، و کدام پیشه و هنر را مدار معیشت و زنده گانی خود بسازند . اندیشه اینرا هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد خود شان جمع زر و مال بکنند . اما باوجود اینهم صورت معیشت و زنده گانی اینها را اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی محاط می یابیم .

آیا بابلک ماده که یاز سال خود او نیز چو چه گنگ عاجز بود و امسال اول بار والده شده است بنا ساختن این اشیا نه پر صنعت را که در آن تخم

نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است؟

به این آشیان بنظر غور و حکمت نظر کنید . به بینید که طرز بنا
و ساختن آن عیناً و تماماً بهمان آشیان نه پدر و مادر بلبل ماده که پارسال او
در آن بزرگ شده است مشابهت دارد . آیا این مطابقت و برابری صنعت
از چیست ؟ آیا چرا بدیگر صورت و دیگر طرز ساختن بنا و انشا
نمیکنند ؟

آیا به او که گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است ؟
آیا اینرا چسان دانسته که بعد از آنکه برین تخمها یا زرده روز بنشینند
از هر يك از این تخمها يك چوچه گچی میبراید ؟ آن مرغ تیز پرواز
آنشین مزاج که از شاخی بشاخی میپرید ، و بنجد قیقه در یکجا قرار
نمیگرفت آیا بسوق کدام حس ، و شوق کدام روح به اینچنین يك وضع
تخملقرب سا هفته هامی نشیند . و طاقت می آورد ؟ وقتی که چوچه گکها
میبرایند آیا بمادر شان که تعلیم میدهد که آنها محتاج غذا میباشند ؟ هر
طرف رادور میکند ، غذای موافق معده های نازک آن چوچه گکها را
انتخاب میکند ، و بمنقار خود گرفته میآورد ، آیا این صنعت بسیار نازک
و مهم را از که تعلم نموده ؟ آیا آن کدام حس است که طبیعت او را بیک یا
ایستادن و بخواب رفتن عادت داده ، آیا کدام حس است که برای نگهبانی

(۵۶)

و گرمی آنها روزها بیک وضع نا آرامی بر سینه و جاغر میخوابد؟

فکر خود را یکقدری بیشتر سوق بکنیم:

آیا آن تخمی را که منشاء نسلهای بی نهایت حیوانست که ساخته، و از کدام ماشین بعمل آمده؟ آیا آن تخم حیاتی را که در مرکز بیضه موضوع است کدام قدرت خوارق نما خلق کرده است؟

چه حادثه عقل بر اندازانه؟

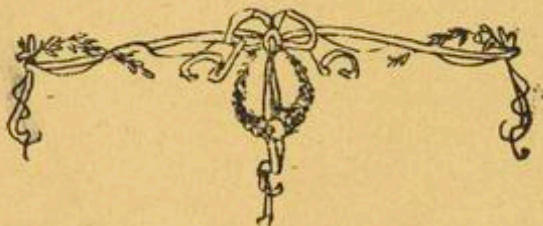
در درون مایع بیضه بعد از یک کم وقت یک مخلوق دیگری که به پدر و ما در شبیهه است بجزکت می افتد! زردتی تخم بیک تناسخ بزرگ اعجاز نمائی گرفتار آمده جاندار میشود! قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق جدید میگردد! آهسته آهسته اعضای وجود چو چه گلک تشکل و تکمیل کرده میرود! در ظرف یکچند روز بالها و پنجه ها معلوم میشود! سر از سینه جدا میشود! پس معلوم شد که وقت چاک نمودن محبس قفس بیضه وی در رسیده است . . .

برای بجا آوردن خدمت شکستنا ندن محبس بر منقار کوچک نازک آن مخلوق جدید در درون تخم یک پوش سخت و کلفتی پیدا میشود که بعد از بجا آوردن خدمت آن پوش پس می افتد . با این پوش غلیظ و سخت منقار خود بیضه را می شکند و سرک کوچک خود را میبرد . و بمدد حرکت

(۵۷)

دادن بالهای خود سراسر از محبس خلاص میشود .
ای آشیان بلبل ! تواز برای من يك نسخه کبرای حکمتی ! که بقدر همه عوا
لمی که مسلك شمس را تشکیل داده بزرگی !
ای ذات واحد بهمتا ! ای خالق یکانه همه این عوا لمی منتها ! کو
چکترین مخلوقات بقدر بزرگترین مخلوقات حکمت آمیز و عبرت انگیز
است !!!

﴿ انتها ﴾



(۵۸)

— یکه و غزل محمود طرزی —

— ○○○○○○○○○ —
= ۱ =

﴿ تحصیل ﴾

— ○○○○○○○○○ —

معارف گلستانی دان ، که ریخانش بود تحصیل
 معارف عندلیبی خوان ، که الحانش بود تحصیل
 اگر اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
 حیات جاودان علمست و برهانش بود تحصیل
 مئی بزم معارف میدهد از جهل آزادی
 خسارت دیدگان از ارفع خسراش بود تحصیل
 معارف شد غذای روح و جای آن بود مکتب
 جهالت درد بیدر مان و در مانش بود تحصیل
 معارف جمع آگهی بود اندرز بان ما
 که از شر جهالت ها نهبانش بود تحصیل
 بیا (محمود) از فیض معارف تازه کن جانرا
 بنای قصر جان عرفان و ارکانش بود تحصیل

(۵۹)

= ۲ =

﴿ غزل دیگر ﴾

﴿ بگذشت و رفت ﴾

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
 وقت اقدام است و سبی وجد و جهد غنات و تن بر و ری بگذشت و رفت
 عصر عصر موت و زوریل است و برق گامهای اشتری بگذشت و رفت
 کیمیا از جمله اشیا زر کشد وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
 فحم ، عفريت سیه صنعت پری قصه دیو و پری بگذشت و رفت
 تلگراف آرد خبر از شرق و غرب قصه و ناهه بری بگذشت و رفت
 سیم آهن در سخن آمد چو برق تیفون بشنو کبری بگذشت و رفت
 کوه ها سوراخ و برها بحر شد جان نشینی زاگهری بگذشت و رفت
 شده هوا جو لانسکام آدمی رشک بی بال و پری بگذشت و رفت
 گفت (محمود) این سخن را او برفت سبی کن تنبلیگری بگذشت و رفت
 فی ۱۲ رمضان سنه ۱۳۲۸ در یغمان (محمود طرزی)

(٦٠)

ترجمه شعر فرانسوی

(و یقتور هوغو) از شاعران مشهور فرانس است . این قطعه شعر او
 بزبان فرانسوی از جمله آثار بدیعۀ ادبیاتش شمرده میشود الحق مضمون
 نوخوبیست از فرانسوی به ترکی بفارسی مضمون آنرا ترجمه نمودم :

§ قطعه §

ملك زرين بال جمال ؛ بکس لطافت مثال خود را از جوهر فرد
 (حسن) مملو ساخته ؛ و بر تخت مرصع ظرافت نشسته ، و يك چوچه
 گك شیرينك کوچک بال بسیار خوش جمال کاوله گك خود را با خود بر
 داشته از افلاك عظیمه بی انتہا عازم کره زمین خاکشی باصفا گردید .
 در يك دشت فراخ همه چمنزار سرا سر بر ازهار ؛ بر يك تپه کوچک
 ز مردمثال تخت سلطنت جمال را وضع نمود .
 چوچه گكش شیور در از تیز آواز خود را بشدت بدید . از هر
 طرف خیلها ، سیلها ، گروها ، فرقه های خوبان پر یرویان جهان بر

اطراف تخت پری حسن و جمال گرد آمدند، و بدامن بوسنی منعم پر شو
 کت و شان حسن و آن خود شان یک بر دیگر پیشقدمی ورزیدند •
 ملیکه حسن و جمال بکس خود را باز کرده به تقسیم حسن و نیکوئی
 آغاز نمود :

پریویان انگلیز برای یک مگکونه سرخی بر لطافت فجر شمالی آسا
 احسان نمود •

خوش جمالان اسپانیولی را بایکد سته خرمن موهای سیاه قامی مزین
 فرمود •

دلبران سیمین بدن ایتالی را دو چشم درخشنده سوزنده کوه آتش
 قشان (وهزو) مانندی عطا فرمود •

خوبان حلاوت نشان المان را دو صف دندان سفید منتظم چون سلك
 کهر بخشید •

مهرویان رومی نژادانرا در پیکرهای خمیرمایه لطافت شان یک آن وادا،
 و ناز و عشوه های بدیعه تو دیع نمود •

والحاصل همه زنان ترك و عجم و عرب و هند و کشمیر را نیز بی بهره
 قیض و عاطفت نگذاشته و بکس خود را تکانه خواست پرواز کند که دفعه
 محبوبه نمکین دلنشین ملکوتی قرین فرانسوی نژاد دست تو سل در دامن

(٦٢)

چون خرمن گاش انداخته فریاد بر آورد که :

— انصاف ! انصاف ! ای ملیکه حسن و جمال ! این جاریه خود را

سر فراموش لطف و عاقلقت خود فرمودید ؟

ملیکه حسن و جمال را محجوبیت بزرگی دست داده زبان اعتذار کشوده گفت :

— ای دخترک مهربان و زور من ! عفو کن از بسکه بمن نزدیک بودی تر اندیدم .

این را گفته حاضرین را خطاب نمود :

— ای دلبران جهان خوبی ! ای پررویان چنستان محبوبی ! چنانچه

محبوبه نزدیک من دست تو سل بدامن من زده منم چنک شفاعت بشفقت

شما میزنم . مرا بجز آنکه مرآت شما ازین خجالت و ارهاند دیگر

امید گاهی نماند زیرا بکسم خالی . و دستم تهی ماند .

پررویان و محبوبه گان حاضره بطرف همدیگر خودشان یک نظری

انداخته بمرآت آغاز نهادند .

انکلیز از سرختی نجر شمالی خود در خساره ها و لیبهای آنرا غازه نمود .

اسپانیولی از سیاهنی موهای وافر خود زانف اورا شان و مژگانهای بلند

برگشته اش را سره کشید . ایتالی سوزنده گئی نکاههای و زو مانند

خود را در چشمان سیاهش حل و مزج ساخت . المانی از دندانهای خود

لبانش را تبسم جانخشائی آموخت . رومی بدن سیمین خود را بتعلیم

(٦٣)

عشوه وادایش ما مور نمود .
والحاصل ترکی ، عربی ، عجمی ، هندی ، کشمیری هر یک از حرکات ،
فضیلت ، نزاکت ، حلاوت باو بخشیده دلبر دلربای فرانسوی مظهر این
مصرع برجسته گردید :

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری انتہا

— — — — —
قطعہ برفی

از زبان بنده درگاه اله میرزا محمد عزیز کاتب دارالترجمہ ترکی بطریق
مبارک باد برف گفته شده .

چار شنبہ کہ روز سعد و نکوست	خاص از بہر دیدن رخ دوست
لیک ایام سردئی سرما	از سمار یخت برف بر سر ما
از خدای کریم بی منت	عزت بیک ما بصد عزت
از برای تفنن خاطر	باد مکشوف خاطر عاطر
لیک باشد چه خوش بموسم برف	جای و قیماق پس چه ماند حرف

قطعہ جوایہ از زبان محمود بیک طرزی

برف برداست و فرد در خنکی دیدنش لرزہ ممات آرد

(٦٤)

آتش و ، شیر جای و خانه کرم دل و جان را صفا ؛ حیات آرد
 چند رویه ز بهر آتش و جای قاصدم بهر آن ذوات آرد
 نیست در دست حبه دیگر ورنه صد ها چنین برات آرد
 نوش جان باد جای بر احباب گر بشغل خودش نبات آرد
 فی البدیهه سر و دم این ایسات برف باری چنین نکات آرد

فی ۵ ماه ذالحجه سنه ۱۳۲۸ (محمود طرزی)

روزی در باغ رقمه بودم

روزی ! برای مشاهده اشیا نیکه ایادی قدم در میدان حدود عالم ایجاد
 و اختراع نموده ؛ و حکمت حکیم علیم مطلق و قدرت قادر قدیم بر حق
 بر لوحه کائنات بنو ک خامه رسام طبیعت خارج از لعب و عبث احداث
 و ابداع فرموده ، متفکراً و متخشعاً از خانه بر آمده داخل روضه فرح
 فزا و بانچه دلکشائی گردیده بودم .
 اما چه حقیقه فرح فزا ! که چمن پیرای بادیهاری زمین دلنشین عنبر آکینش
 را به اطلس سبز خوش قماش نباتات خضر ای لطافت ادا ، وریا حین

(٦٥)

طراوت نثار کلهای غنچه قبا مفروش داشته بود . و هوای حیات بخش
 باصفایش از دلهای خون آلود عشاقی جگر خون رفع هر گونه اکدار و
 هموم را لحظ بلحظه اجرا مینمود ؛ انهار با صفایش شفا بخش قلوب هر
 جگر خون ، و ازهار کونا کونش به مجوهرات قطرات زاله ها مشحون
 بود ؛ دانه های شبنم که بر گل سوری افتاده بود ؛ رخسار عرق آلود محبوب
 جانستار را بنظرها مجسم مینمود .

شاخسار اشجار بهم پیوسته مانند عشاق مشتاقیکه بیلای هجران نا
 یگار مدت مدیدی گرفتار آیند و بعد از هزاران گردش لیل و نهار بوصول
 همدیگر رسیده باشند یکدیگر را همچنان در آغوش گرفته بودند و صدا های
 خزینه آنه که از تاثیر هبوب نسیم مرایشانرا عارض میشد صوت فریاد و
 فغان دو عاشق شوریده را بگوشم میرسانید که در هنگام وداع مجبورانه همد
 یگر از جگر بر می آرند .

چه خوش ، چه شیرین عالم تنهائست ! آیا چه میشدی که در نیجا با یار وفا
 شعارم حسب حالی میکردم ؛ و از نظاره جمال با کمالش کلهامی چیدم ، و در
 پیش کازار حسن خدا داش مانند عند لیب هجران نصیب ناله ها میزدم
 و شکایت ایام درد انجام جدائی را بیانها میدادم ! . . .

من بدین اندیشه مبهوت و حیران ، و به سوی اینهمه نقوش متنوعه

(٦٦)

خاصه رسام کائنات نگران بودم که اشیاى بدیعه منظوره ام یکان یکان
بلسان حال عرض ما فی البال نموده گفتند :

« که آیا از ما بهتر مجیب و از ما خوشتر ندیم ، و از ما احسن رفیقی ترا بجا
میسر میگردد ؟ درین اشیاى موجوده که در تحت نظرت معاینه افتاده
بچشم بصیرت قدری دقت نما که هر یک بدیعه قدرت ، و محفظه اسرار حکمت
است . اگر چه تو او را در ظاهر حال صامت و جامد می بینی اما هر یک از
ایشان بلسان حال بیان حقیقت میکنند ! اگر صاحب ذوق سلیمی
و سر صحبت داری پرده غفلت را از گوش برداشته از لسان صامت ایشان
بیان حقیقت را بشنو : »

— نسیم باغ —

دران باغچه دلکشا ، و حدیقه روح افزا ؛ اول چیزیکه حیات بخش
دلها ، و تصفیه سازارواح مینمود « هوای نسیمی » بود که بوزش خفیف ،
و الحان لطیف احوال لطافت نشان شریف دلپذیرش را بیان نموده میگفت :
« ای زائر ! من رجای هر محبی را به حبیبش ؛ و شکوای هر علیلی را به
طیبش میرسانم ؛ و اسرار و اخباریکه بمن رسد چنانکه بشنوم ، و چنان

چه حفظ کم بی کم وزیادی به سامع خود نقل و بیان میکنم .
 «مصاحبان و رفیقان من از لطافت و وانستم استصحاب صفوت
 میکنند ، و از برکت انفاس مبارکم قرین بهجت و مسرت میگردند . اگر
 رفیقم خوب باشد از غایت صفائی که دارم خویش در من اثر ؛ و اگر بد بود
 بدیش وجودم را ابر میکند .

« من حیات بخش کاشتم ، من صفا بخش موجوداتم ؛ (کره ارض)
 را مانند طفل بیدست و پائی در آغوش شفقت و مرحمت گرفته تربیت
 و اعاشه میکنم ؛ اگر من نباشم کره ارض ازین همه حسن و زینتیکه بوجود
 موجودات خود دارد محروم میماند نباتات ، حیوانات ، حتی جمادات
 نیز از برکت انفاس مبارکه من اکتساب فیض و نشاط ، و استحصال نمو و
 حیات مینمایند .

« اشجار بوزیدتم مسلوب الغبار ، از هار به هبوبم لطافت دثار ، اثمار
 بوجودم نمودار ، فیض اسحار نیز به اخبارم پدیدار میگرددند .
 « باهتر از لطیفم مر یضان رنجور ، و علیلان از راحت دور صحت و
 طاقت میگیرند ؛ بهبوب خفیفم عاشقان مأسور ، و مشتاقان مهجور نجات
 و راحت مینمایند . رایحه شمیم عطر محبت را بمشام عشاق نابکم من میر
 سالم . و به بوی کیسوی عنبرین دلا رام دماغ مشتاقان بی آرام را من

(۶۸)

معطر میگردانم؛ رهروان بادیه پیمای منازل محبت منتظر هبوب من اند
 ، و سحر خیزان شب بیدار مقاصد سعادت زنده ببوی مرغوب من؛
 مخاطب خطاب دردمندان دلفکار منم پیامبر حسب حال عاشقان زار نیز منم.
 در همه حال مایم الاعطاف و سریع الانعطاف، سهل الائتلافم، قدر رفیق
 و ملائمتم را از باب لطف و رأفت میدانند، و قیمت کمال صفو تم را اصحاب
 ذوق و طبیعت مییابند.

«وزیدتم که بر صور مختلفه وقوع مییابد کجا نشود که از اثر طغیان
 و عصیان من است؛ فی بلکه من در هر فصل و هر موسم بصورت انفع
 و هیئت اصلح میوزم:

«در موسم ربیع از جانب شمال بوزش میآیم. در عروق درختان
 عالیشان، و نهالان نوجوان آبجیات خوشگوار طراوت و رطوبت را
 رسانیده به ازهار رنگارنگ، و برگهای زمر دین رنگ مانند عروسان
 ناز پرور هر هفت کرده حمله حسن و جمال ترصیع و تزئین میدهم؛ نباتات
 را که از دستبرد یغمای خانه بر انداز عساکر ظلم آورس ماسرا سر از توشه
 و برک محروم مانده اند از محال مختلفه بعید و محلات متنوعه عیدیده نمیم
 را به آب سحاب تبدیل، و بر وجود عاری از نموء شان که از شدت برد
 حکم کالمعدوم را گرفته اند تقطیر و تحویل داده سر از نور و نق بخش

انظار عالم میگردانم .

« در موسم تابستان ! از جانب شرق و زیدن میگیرم . اشجار را به انواع انبار ترزین میدهم ؛ در روان اجسام حرارت غریزی میریزم ؛ از باد کرم سرشار حرارت همه اشیا را مست میکنم ؛ از فیض قدوم منفعت لزوم من همه حبوبات و ثمرات بکمال میرساند ؛ عالم را درینوقت عرق آلودر خاوت و طراوت میگردانم ؛ کاهی که در یک سرابستان جنت نشانی گذرم افتد در آنجا بیک محبوبه سیم اندام گلبندی تصادف میکنم که در زیر درختان با هم چسبیده نسیرین و یاسمن بر تخت ناز پروری افتاده ؛ و از شدت حرارت ساعد سیمین و سینه لطیفش را کشاده ؛ و بر بالین استغنائیکه زده است . من چون اینحال آن دلبر پری مثالرا مشاهده کنم آهسته آهسته خودم را بر وایج کلهای خوشبو معطر ساخته و بروی آبهای نقره فام جاری گذری کرده و از آن طراوت و رطوبتی جذب نموده به اهتزاز بسیار لطیف خفیفی بر سینه آینه مثال چون نقره خامش که قطره های عرق مانند دانه های گوهر در یای لطافت بر آن افتاده است و زیدن میگیرم و موجب تفریح روح و تقوی به بدنش میگردم ؛ و بدیخمت با سعادتیکه خودم را نازل و موفق مینگرم از فرحت بر خود میبالم تا بحدیکه جهان را فرا میگیرم !

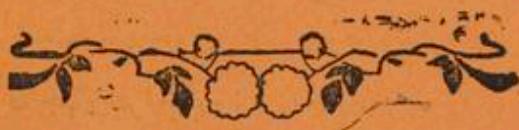
(۷۰)

« در موسم خریف ! از جانب جنوب هبوب مینمایم ، اشجار را از بار
گران برك و بارر هائی میدهم ؛ چمن های بساتین دلنشین را به برکهای زر
مثال نکارین رشك نکار خانه چین میسازم ؛ درختان و نیا تاترا بیک قوه
کهربایی از حالتی دیگر میدارم ؛ اثمار و مزارع را بکمال رسانیده
از روی زمین بر میچینم ، چپس از ا بیک پرده زر کار اطلس زر دی
میپوشانم .

« در موسم شتا ! از جانب غرب میوزم ؛ همه اشیا را از شدت قهر
و تندئی خویم جامد و صامت میکنم ؛ آهار را از جریان می اندازم ؛
درختان را عریان میکنم ؛ از بیم وزش من کسی را بحال کشت و گذار
نداده بزنجیر های بخ در زندان برف محبوس میگردانم .

« پس بنگر که من با وجود اینهمه یرنگی و بی وجودی و نابودی که
از غایت ضعف دیده نمیشوم تا بجه در جه حکمتها مستتر دارم . من در ظاهر
حال اگر چه وجودم را کسی نمی بیند ولی خالق مطلقم در من بسی
حکمتها مظهر داشته و مرا خیلی جوهر عزیزی آفریده است . »

﴿ انتہا ﴾



فقر و تنگدستی

روزی از روزهای زمستان که (کره هوا) به ثقلت و برودت احوال
 طاقت فرسای بر فهای ثقلت بخشا طاقت نیاورده همه را بر زه بین انداخته بود
 در اطاق فوقانی خویش در پیش پنجره نیکه بسوی کوچه ناظر بود نشسته
 دیدم : که فقر و احتیاج يك زن بیوه بیوایه بیچاره را از کلبه احزانش به بر
 آمدن مجبور نموده بود .

این زن بعنوان والده حایز بود . یعنی دو طفل یتیم صغیری با خود داشت .
 و چون کسی که یتیمان بدبخت او را در تحت حمایه خود بود یت گذارد در
 عالم امکان مرزن بیچاره را میسر نبود لاجرم مجبور بود که با خود همراه
 دارد . طفل صغیر را که بسینه ریش برهنه اش چسبانیده بود شدت شتای
 تالم را ایندفعه اول بود که حس مینمود . چیزی نمیکفت ، ولی میگریست
 و بدین حرکت خویش تالم سر مار افهام مینمود . بگریستن و اظهار تالم
 نمودن مجبور بود : زیرا بجز کلیم یازده هزار پینه نیکه بجای قونداق در آن
 پیچیده بود دیگر چیزی در بر نداشت ، و بجز پستان های خشکیده مادرش
 که بسبب گر سنگنی چندروزه از شیر اثری ندارد قوت دیگر هم او را در عالم

نبود پس بجز گریه کردن دیگر چه چیزیست که او را مدد رساند؟
 طفل دیگر چون بسن سه و چهار سال قدم نهاده بود، ناچار بره رفتن
 مجبور بود. گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و (بیخ بستم) گفته
 برآمیرفت. در نعره زدن و فریاد کشیدن حقد داشت. چونکه با یابوشهای
 یازده یازده که جراب را کاهی ندیده بر سر برافهای چون زمهریر و یخهای
 چون زنجیر در تک و بو بود. از شقهای زیر جامه یازده یازده اش چهره
 حزین نکبت و فلاکت نمایان میشد!

در آنروز در کوچه و بازار بجز باد تند سرد دیگر هیچکس در گردش
 نبود. در هر طرف سکوت و تنهایی حکم میراند. در آنروز عالم از دستبرد
 برد زمستان مشا به مزارستان مینمود!

فقیره زن که از شدت برد قلبش مانسد برک میلز زید، و از گر سنگی
 بدنش میعطید، و بر حال رقت مآل جگر یازده هایش اشک حسرت مینا
 رید، شنیدم که شتارا مخاطب نموده میگفت:

«ای زمستان آفرسان! فقرا، از دهشت شدت مظالم قهر مانیه ات
 در موسم صیف نیز بجان میلز زند. برای آنها در بستان عالم گویا بهار
 هیچ خلق نشده است. زیرا که چون بیائی اجساد، و چون نیامده از خوف
 آمدن خود ارواح شانرا چون بیخ منجمد میگرددانی. قهر و شدت ترا

(۷۳)

همه‌کی بر فقر احصر میکنی ، ولی بتوانگران اظهار تواضع مینمائی
 بلی اگر چه در خانه‌های ایشان نیز بد ر آمدن میکوشی ولی موفق نمیشوی
 بنگر بسوی این دهنهای آتش فشان بخاری های شان که هر یک طویلهای
 خانه ویرانیست که از برای محو و بریشان کردن تو و عساکرت تهیه و آماده
 کرده اند . و تو چون بر یشانی و مغلوبیت را از آلات ناریه ایشان محقق
 میدانی بسوی ایشان اصلا تقرب نمیجویی حقارتیکه در خویش از
 توانگران مشاهده میکنی . انتقام آنرا از ما میکشی . پس بنگر چقدر ظالم
 بی انصافی ای زمستان ! . . .

§ بعد از آن بسوی مناظر توانگران که تفت و بخار آتش های بخاریهای
 شان ، بابویهای اطعمه های گوناگون شان ناچرخهای دورباش عساکر سر ما
 و گرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آثار مبادرت ورزید .
 « ای توانگرانی که جناب رازق مطلق شمارا در ناز و نعیم مستغرق کردا
 نیده ؛ مرحمت کنید ، و به امداد ما برسید ، ما را نیز بسلاحیکه از خصم
 جانستان ما یعنی زمستان بر هاند مسلح گردانید . بر اطفال بیچاره یتیمه
 من بیخشائید که ایشان نیز مانند او لاد شما از بطن مادر تولد نموده ،
 از زمین نروئیده اند . بخوبی بدانید که چنانچه شما از نوع بی بشرید مانیز
 از همان نوعیم . نه نبایم ، و نه جماد ! پس اینک را در زیر نظر آورده دقت

(٧٤)

نمائید که اگر آنقدر مطلق شمار ابحال ماو ، ما را ابحال شما میداشت که مانع
 میتوانست شد ، شمادر خانه های گرم و بسترهای نرم نشسته و میخوابید ،
 و مادر کلبه های سرد و خاکهای سخت تعیش و زندگی می کنیم . شما از
 طعامهای لذیذ لذت بر میگردید ، و ما بسی روزها که برای لب نان خشکی
 بدرجه هلاک میرسیم . شما اولاد های تان را در قوندا قهای زربضت و کم
 خواب میدیدید ، و ما با رجه کهنه سانی نیز نمی یابیم . پس قیاس نفس نموده ،
 و حال ما را بر خود و حال خود را بر ما مقایسه کرده به تشکر انهمه نعم کوناگو
 نیکو قادر توانا شمار ارزانی داشته بر احوال ما فقر امر حمت کنید تا نعمت تان
 مزید گردد .»

اگر سوال شود ! که روح انسانی را از یاده تر تهدید کنند ، و لرز دهنده
 در دنیا چه چیز است ؟ جواب آن اینست و کلامه مختصر خواهد بود « فقر -

و - شتا » ❦ انتها ❦

حکمت حق تعالی

— ❦ جل و علا ❦ —

بر بینایان منظر تحقیق این معنی مشاهد ، و همین است که هیچ يك فعلی از

افعال فعال مطلق و جواد برحق اگر چه معلل به اغراض نیست اما خالی از
 حکم و مصالح و غایات و ثمرات هم نیست . چو آنکه اگر معلل باغراض بودی
 حدوث در فعل او تعالی لازم آمدی ، و اگر خالی از صلاحیت بودی فعل
 حکیم عبث و بینانده شدی ! پس اگر در هر ذره از ذرات اکوان ، و حقا
 یق عالم امکان بنظر تحقیق و دیده تدقیق ملاحظه رود بحکم « اعطی کل
 شیئی خلقه ثم هدی » هر یک را غایتی و صلاحتی یابند که بمنزله ثمره آن باشد
 چنانچه مقدمات این سخن در علم الهیات به بر این قاطعه مثبت گردیده است ،
 و بسبب غیر محدود بودن حکم حکیم علیم استقصا کردن در این باب مقدور
 بشر نیست . زیرا که در همه موجودات عالم ارواح ، و جمله کائنات عالم
 اجساد در کلیات و جزئیات وجود هر موجود حکمت بالغه او سبحانه تعالی
 مستتر و مضمون است که هر یک از آن دلیلی باهر و برهان ظاهر بر کمال کبریا
 حضرت الوهیت اوست چنانچه خود میفرماید « وما خلقنا السموات والارض
 وما بينهما الا عبین » پس عقل قاصر انسانی از استقصای آنها حکم مالا
 نهایته لابد عاجز میماند ولی با وجود آنها علمای عالمین ، و حکمای عارفین
 در نصوص لایعد و لایحصی کتب و رسائل تحریر و تألیف نموده اند و اگر
 تامادام القیامه نیز سخن رانده نوز قاصر و معجز شان ظاهر خواهد بود ما
 نند مفاد و حکم قرآن مجید و فرقان حمید را که از زمان نزول آن تا بحال

(۷۶)

بصد هاهز ار بار تفسیر نموده اند و اگر تامادام قیامت نیز کنند هنوز گنجایش دارد . چنانچه جناب عالم جلیل حضرت (شاه عبدالعزیز) در تفسیر بینظیر خویش بدین مناسبت این فرد را که :

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است بغایت مناسبت ذکر نموده اند .

اصل مرام از تبیین اینهمه کلام آنکه ؛ حضرت استاد مکرم و معلم عالم افخم من جناب (شیخ محمد اکرم) از تفسیر (ملا نظام) در ذیل حکم بالغه خلاق عالم عبارت سراسر حکمت آتی را نقل نمودند . و چون جمعیت شیراز صحایف این اوراق پریشان با مثال اینگونه سخنان منوط و مر بو طست لاجرم مرقوم رقم تدوین و مسطور قلم تبیین نمودیم .

بقای نوع انسان بسه چیز متعلقست : اول تنفس که عبارت از بلع (هوا) ست . استلزام هوامر بقای حیات انسانرا بدرجه ایستکه اگر بقدر (۵) دقیقه از بلع آن محروم مانند حیات شان مبدل بممات گردد . دوم شرب (ماء) که بدرجه ثانی مر حیات انسانی را واقع شده است و نسبت باول احتیاج بدان کمتر است ؛ چه میتواند شد که انسان یکشبهانه روز بعدم آن اعدام نشود . سوم اکل (طعام) که درجه ثالث است مر حیات انسانرا . و احتیاج بدان نسبت بآند و اقل و اهو نیست ؛ چه میتواند شد که اگر در

(۷۷)

استحصال آن مانعی آید لا اقل دوسه روز انسان طاقت بتواند .
 و این یک نیز معلوم از باب فهم است که هر چیز را که رواج و احتیاج
 نوعی بدان بیشتر باشد آنچیز بالطبع استلزام قیمت میکند .
 مثلاً در کار کاهها و فابریقه های تجار تی هر گاه از انواع اجناس هر آنجنس
 که رواجش بیشتر بود ، و احتیاج نیز بدان اکثر قیمت آن نیز از ید باشد
 حالاً نکه حضرت حکیم مطلق و رازق بر حق جلت حکمته از غایت شفقت
 و مرحمتی که در باره این نوع شریف مبدول داشته در کار گاه عاطفت کر
 یمی خویش ما محتاج ثلاثه مذکور ره را باسهل و جوهر میسر گردانیده .
 چنانچه بلع هوا که اهمیت آن مر حیات انسان را بدرجه اول واقع شده
 بهیچ مصرف و آله و قوف ننموده ، و شرب ما که در جه دوم است بر
 آله جزوئی دلو و کاسه ، و اکل طعام که در جه ثالث است آنرا متعلق
 یسعی و عمل و حرکت و تشبث فرموده است و مجوهرات و امثال آن که
 مستلزم حیات انسانی نیست آنرا ذی قیمت و نهایت غالی نمود . حالا
 آنکه قضیه بالعکس اقتضای نمودن زیر الوازمات جوهر گرانبهای حیات
 شایسته قیمت و سزاوار گرانبها نیست .

پس بمقابلة این لطف نمایان و احسان بی پایان که رازق انس و جان
 در حق انسان مبدول داشته انصاف آنستکه در طاعت و عبادت و شکران

نعمت او سبحانه تعالی اقصی الغایت والنہایہ جہد و کوشش نمائیم . عا
 مل او امر . و مجتنب از نواہئی او باشیم ، و در پیروی رسول مقبول او
 صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تہاون و تکاسل نورزیم .

کن للحق عبداً فعبداً الحق حراً ﴿ انتہا ﴾

خانہ تن آدمی

حضرت امام (فخر الدین رازی) در باقیات الصالحات نام کتاب فوائد
 انتساب خویش در خصوص بدن انسانی چنین میفرماید :
 « بدن انسانی خانہ ایست کہ از ما محتاج بیت ہر انچہ انسانرا بدان احتیاج
 افند در انخانہ موجود است .

اولا باید دانست کہ ہر سر از غرفہ لازم است ، و سرای بدن انسانرا
 (سر) بمنزلہ غرفہ ایست کہ بر موضع بلندی واقع شدہ است . و ہر غر
 فہ را مناظری لازم است کہ آن ہفت سوراخ کلمۂ انسان مناظر آن غر
 فہ است . باب این سرا (دہان) است ؛ و (بینی) همان طاقبت کہ
 بر سر باب موضوعت . و (شفتین) همچون دو در آن بایست ، و

(دندانها) هم چون در باناسندمرسرا را، (زبان) کارگذار، و هر دو
 (چشم) دیده بانی باشند، و (کوشها) جاسوسانند که صاحب خانه را
 از اخبار خارج مطلع گردانند؛ و (پشت) دیوار اساس آن سراسر است،
 و (سینه) بمنزله سخن سرا باشد، (قلب)، و (دماغ) دواطاق آرا
 سته و پیراسته صاحب خانه بود، (شش) بادزن، و (جگر) شرابدار،
 (خونی) که در آنست بمنزله شراب قایم بود، و (معهده) مانند مطبخ،
 و (سپرز) حوضی ست که در مطبخ باشد، و (زهره) چون سلاح خانه،
 و (رگها) بمنزله رهگذار هاست. (امعاء) چون مبرز، و مثانه چون
 آبخانه. و هر دور رهگذار نجاست همچون معابر است که مزخرفات از انجایب
 ون رود، و (استخوان) ها بمنزله اخشایست که بنای خانه بر آن باشد،
 و (گوشت) همچون گپیست که خانه را بدان اعمار نموده اند، و (پوست)
 بمنزله گل خوش رنگی ست که برای زینت بر دیوار خانه مالند.
 خانه تن آدمی عبارت ازین است؛ و این یکرانیز باید دانست که هر خانه
 را صاحبی لازم ست. مالک و صاحب ایندار نیز عبارت از حضرت روح
 است که اطلاق (نفس ناطقه) نیز بران میشود. قلب، و دماغ محل راحت
 و دیوان عام ایندات بزرگوار است. دخول روح در جسد بمنزله دخول
 باد شاهست در سرا، زهی سرا، و خهی باد شاه!

(۸۰)

یا کامنرها آفریدگارا! سلطانی چونتو خداوندی را سزد که به امر نافذ
 از لئی (قل الروح من امر ربی) روح را بادشاه و بدتر ا مملکت آن مقرر
 نمودی، و اینقدر مصالح مر این مسافر بجز وزه را آماده گردانیدی تا
 آنکه روح در مملکت خویش مشغول معرفت و محبت تو گردد. تعالی شانه
 الله اکبر!

انتها

عدالت خداوندی

امروز که یوم دوشنبه ۱۵ شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۸ ست جریده
 (اختر) از (در سعاده) آمده در صفحه ۲۰۵ نمره ۲۶ آن بعنوان
 فوق تفصیلی دیده شد که واقعا جای عبرت و بصیرت است لهذا مانیز آنرا
 در اینجا مینگاریم تا بمراتب عبرت و و توفیق مطالعه کنندگان بیفزاید
 و بعدالت عادل مطلق اعتراف نمایند.

روز نامه مذکور از روز نامه (خدمت) منطبعة (از میر) نقل کرده
 میگوید: که در طوفان بیشتری که از کثرت بارش در بعض جاها خرابیهای
 زیادی بهم رسیده در محله بالائی از میرخانه مرد فقیری نیز رفته رفته قریب
 به انهدام بوده است. بیچاره بایکی از دوستانش مشورت میکند که آیا چه

باید کرد! پولی ندارم که خانه را تعمیر کنم و اگر تعمیر نکنم میترسم که روزی بسراهل و عیالم فرو آید ازین رهگذر بکار خود حیرانم چکنم؟ آن دوست بداندیش نیز از در خیر خواهی برآمده اورا اندرز میکند که ترا باغچه کوچکیست آنرا فروخته خرج تعمیر خانه کن چونکه خانه ترا در هر حال از باغچه لابد تراست .

آن مرد ساده لوح نیز قبول کرده باغچه اش را بیسی عدد لیرای عثمانی فروخته وجه را میگیرد . رفیق بداندیش باز از در نصیحت برآمده می گوید که دشمنان پول نقد بسیار اند میباید که کیسه پولت را شب در زیر بالین نهی و هو شیار باشی که در صندوق و یا جای دیگر نگذاری . صاحب خانه این اندرز را نیز از دوست خود پذیرفته بگفته او عمل میکنند .

آن مرد ناجوانمرد بخیال اینکه آن پول را بقریبی به چنگ آرد باذن خودش مشورت کرده قرار میگذارد که شبانگاه هر دو پس از خوابیدن مخانه اورفته زن طفل آنرا زار بوده بدر برد و چون آن مرد بازنش بفریاد طفل که جگر پاره شان است سرا سیمه از خواب بتعقیب آن پردازند او نیز از زیر بالین پول را برداشته بدر رود و همین طور میکنند .

ولیکن حالا عدالت عادل حقیقی را بنگر که چه میکند : مرد بد سرشت بعد از آنکه زنش طفل صغیر مظلوم را بدر میبرد و پدر و مادر بفریاد جگر

(۸۲)

یاره شان از بی زن میدوند پولرا از زیر بالین مظلوم بدر آورده میخو
هد تا بگریزد خانه فرو می آید .

آنکاه نیز صاحب خانه که طفل شانرا از نیمه راه گرفته بر گشته بودند
خانه را خراب یافته چون از دسیسه و حادثه که بر آن مرد بد نهاد گذشته بود
آگاهی نداشتند سجده شکر خداوند را بجا آورده کمان نمودند که آن
ملکی بود که طفل شانرا در ر بود تا بدان حکمت از آنمهلکه همه شان نجات
یابند . فردا فعله می گذارند که خاک و خشت را یکسو کرده اول پولرا
بچنک آرند تا پس به تعمیر پردازند در اثنای کار کردن فعله ناگاه پای
آنمرد از زیر خاک نمایان میشود .

حالا جای حیرت اینست که پس از آن که خاک را از روی آن تبه روزگار
دور میکنند می بینند که همان کیسه را سخت در چنک فشرده و بدان حال
فضاحت آمیز دم در کشیده است .

فاعتبروا یا اولی الابصار ﴿ انتها ﴾

سیاحت

— از سیاحتنامه در سعاده استانبول —

(۸۳)

یک شبی

که در بوغاز دلتواز گذرانیده ام

سیاحتنامه در سعاده استانبول عبارت از سیاحتنامه ایستکه در سنه
 ۱۳۰۶ هجری بنا بر امر حضرت والد بزرگوارم از شام بسوی در سعا
 ده اجرا نموده ام . مقصد ازین سفر تقدیم نمودن کتاب فوائد انتساب
 (اخلاق حمیده) میباشد که به اعتاب حضرت خلافت پناهی عرض
 و تقدیم نمایم . پس از ابتدای حرکت از شام الی انتهای رجعتم رایگان
 یکان در قید تحریر آورده بعنوان « سیاحتنامه در سعاده » کتابی تشکیل
 داده ام . ازین سیاحتنامه عاجزانه ام احوال جغرافی و تاریخی و حکومتی
 و معلومات مفیده در سعاده تایکد رجه بخوبی مفهوم قارئین گرام می گر
 دد . اینست که بعضی پارچه های شیرین آنرا در صحائف دبستان معارف
 نیز گاه گاهی بنظر قارئین گرام جلوه میدهیم که از انجمله یکپارچه ادبی
 آن عنوان ما فوقست :

یوم دوشنبه ساعت ۹ و نیمی بود که بعزم تفرج از محل اقامتکام بسوی

« کو پری » یعنی جسر بر آمده بودم ! وقتا که بر سر کو پری رسیدم ساعت
 باقی بودن یکنیم ساعت را بفروب شمس اشعار مینمود .
 کسیکه آرزوی مشاهده کزت و غلبه نفوس اینپایتخت عظموار داشته
 باشد ، باید که در اوقات صبح ، و طرفهای مغرب بر سر کو پری بیاید !
 زیرا این شهر مینو بهر بنام (بلاد لانه) بر سه پارچه منقسم میباشد که
 اول آنرا « استانبول » و ثانیس را « غلطه مع بیک اوغلی » و ثالثس را
 « اسکدار و حیدر پاشا » مینامند . قطعه استانبول و غلطه را از قطعه
 اسکدار بجز یک از شعبات بحر سفید است و در آخر بوغاز با بحر سیاه می
 آمیزد نفر یقی داده ، و قطعه استانبول را از قطعه غلطه نیز شاخچه بحر کو
 چکی که آنرا « آلتون بوینوزی » که ترجمه اش (شاخچه طلا) است فرقی
 و جدا گردانیده است .

حالا کو پری این سه قطعه را مدار وصول و مرکز مقبول است که قطعه
 استانبول را با قطعه غلطه مع بیک اوغلی را ساهم وصل داده ، و قطعه اسکدار را
 باد و قطعه مذکور بمناسبت استیشنهای واپور های کوچکی که در آنطرفها
 در حمل و نقل نفوس گشت و گذار دارند معنائاً متصل گردانیده است . و
 این نیز گفته شده بود که دوائر جسمه حکومتی مانند (باب عالی) و (دائره
 مالیه) و (دائره عدلیه) و (دائره معارف عمومیه) و (دائره تجارت و نا

قه) و (باب والای سرعسکری) و (مدارس)، و تکایا، و مکاتب،
 و جوامع شریفه علی الاکثر در قطعه استانبول؛ و موقع اشیای
 قفیه، و صرافی و تجارت جسیمه و ذوق و عشرت و کیف و صفا نیز
 اکثر در سمت غلظه و بیک اوغلی؛ و محلات صیفیه ها، و سیرانگاه ها و
 منزله و تفرج نیز جمله در بوغاز دلتواز و اسکدار و قاضی کوی و اطه ها و
 قع شده است که مرم و معبر عمومی اینهمه باز هم جناب کوپری حسینتر از
 یر یست •

یس در اوقات صباح جمیع عالم از برای تسویه امورات خود شان که اکثر
 ازین سه حالت بدر نیست بمرکت آمده از سر کوپری مرور مینمایند •
 و در طرفهای شام نیز از کار و بار خودها فارغ گردیده بمحلات خود شان
 عودت میکنند • لاجرم در بند و وقت البتة انسان تا یکدر چه بدیدن غلبه
 نفوس این شهر شهر موفقی میگردد •

کمر دلبران سیمین بر بمننا سبتیکه در میان شهرستان حسن و جمال افتاده
 ناز کخیالان عالم معانی در توصیف و تعریف آن داد و مشکافیههای لطیفی
 داده اند، ولی نولک خامه شان از موخالی نشده تا که سخن شان را تکمیل نما
 یند! پایتخت عالی بخت استانبول که حسن و لطافت را نیز پایتخت است مانند
 محبوب نازنین بیعیو بیست که کوپری بمشابه کمر آن دل نشین واقعه شده •

پس اگر در حق توصیف و تمبر یف آن هر قدر سخن رانیم باز هم ناتمام
خواهد ماند .

والحاصل هنگامیکه بر سر جسر رسیدیم آفتاب جهانتاب بر طرف
صفحه افق با قلم زرین شعاعی اعلانی مینکاشت : که بعد از یکنیم ساعت
جهانرا از دیدار فرحت آثار خویش محروم خواهیم نمود .

هوای نهایت لطافت . دریا بنایب سکونت . و بمناسبت تقرب غروب
شمس ، عالم نیز بسوی خانه ولانه خودشان در سیر و حرکت بودند . سکو
نت بحر و لطافت هرا میجویم نمود بر آنکه قدری دریای شوم و ازین هوای
بانشاط . و منظره عموئین این شهر با انبساط استناده نمایم . لاجرم بزم
رفیق [بوغاز] بی انباز و ملاقات محب دانوازم [.....] در اسکله
لب جسر آمده نکت محل مقصودم را گرفته بر سطح فوقانی درجه اول
و ایور با سرور بر تخته که رویش بسوی رفتار و ایور است نشستیم . بعد از
مرور پنجدقیقه و ایور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز تمهید یافته
بر رفتن آغاز نمود .

حالا چون اسم بوغاز در اینجا کار یانت لازم آمد که شمه در وصف
چگونگی آن نیز عرض نمایم . اگر چه تفصیلات محلات عمده این شهر
مینوهر در سیاحتنامه عاجزانهام سبقت نموده است ولی در اینجا چون قار

این گرام از لفظ بوغاز منتظر چگو نامی اوصاف آن میشوند لاجرم
بمختصری از ترجمه احوال این محل بینظیر که بدیمه لطافت و ودیمه طبیعت
است اگر سخن را نیم خالی از مناسبت نخواهد بود .

(بوغاز) در لسان ترکی (گلوگاه) را می گویند . و در اصطلاح (جغرا
فیون) نیز بر محلاتی اطلاق میشود که بجز در مابین دو کوه یا تپه ها بمرض
کی واقع شده باشد که ازین سبب چین جاها با بوغاز که گلوگاه است مشابهت تا
می بهم میرساند . لاجرم بوغاز لطافت طراز استانبول نیز چون تپه های
زمر دین قام ساحل خوش نمای قطعه اورویا که جانب غربی ، و ساحل
دلکشای قطعه خطه آسیا که جانب شرقی بحر اینه سیمارا احاطه داشته
است بدینسان عنوان بوغاز را بجز سزاوار گردیده حتی بعضی از ارباب
فن (ژء و لوژی) از قرار فن چنان استنباط نموده اند که قبل از عصر
های پیشماری ایندو ساحل باهم ملصق و یکو جود بوده اند ولی بعد از آن
بوقوعات و تبدلات جسمه کرده ارض که از ابتدای خلقتش تا بحال دیده
ومی بیندازم جدا گردیده بحر سیاه با بحر سفید آمیخته اند . و چون
انسان بنظر دقت بسوی وضع و هئیت این محل که یگانه بدیمه طبیعت است
نظر اندازد اینسخن فن طبقات الارض را تا یکدرجه تصدیق میکند .
زیرا از خاصیت آبستکه چون اول ابتدا بجزیران نماید بصورت مار پیچ در

میگذرد . لاجرم بوغاز بی انباز نیز از ابتدا تا انتهایش که بقدر دوسه ساعت مسافه دارد مانند زلفان محبوبان جانستان خم و پیچ نمایانی دارد که این یک نیز بر تصدیق قول فن زه، ولوژی شاهد عدلیست .

کسانی که کتب احوال عالم را مطالعه نموده باشند و یا آنکه خودشان بطریق سیاحت از احوال عالم خبر گرفته باشند میدانند که در خصوص لطافت طبیعت ، و اهمیت ترکیب و وضعیت هیچ یک پایتختی به بوغاز بی انباز استانبول مقابله نمیتواند . چونکه او لا این یک را از نظر دقت دور نباید داشت که بوغاز بی انباز این شهر مینوهر را برد و قطعه عظیمه کره ارض که عبارت از آسیا ، و اور و پاپا باشد بر تونشار ، و برد و بحر جسیمه که عبارت از بحر سفید و بحر سیاه باشد در یک نقطه جامع و سزاوار گردانیده است .

سواحل شرقی بوغاز لطافت طراز که عبارت از سمت قطعه آسیاست به اسم « ساحل اناتول » و سواحل غربی نیز بنام « ساحل روم ایلی » مسمی میباشد . از حد کویری یعنی جسر تابه محلیکه آنرا « فنار » تسمیه میکنند . بوغاز اعتبار می شود از جسر تابه فنار بقدر دوسه ساعت راه بحر سفید امتداد یافته که هرگاه انسان به فنار واصل میشود بعد از آن به بحر پر طلاطم سیاه تصادف میکنند که از اینجا تا نظر کار میکنند بجز بحر

در چیزی دید
که چنانکه
در بیان این
سراهای
زن مرسته
مدان کاش
که چنان
صیغ
خبر
گزاران
بیان
در
نظ
بنام
و
بانه
و

دگر چیزی دیده نمیشود . دو طرفه این سواحل بدتپه های پست و بلند کوچکی که مانند یکپارچه زمرد سبز و خرم افتاده تشکیل یافته است که بحر در میان این تپه ها مانند نهر نقره فامی در جر یانست . محلات بانشاط و سرایه های جسیمه حکومتی ، و عمارات صیفیه دولتی ، و باغچه ها و عمارات مزینه و کلا و کبرا ، و مواقع سیر و صفا جملة در همین دو ساحل ارم معادل کائن می باشد . قومپانیه بنام [شرکت خیره] واپور های کوچک کوچک غایت لطیف و مزین در میان بوغاز بگشت و گذار و داشته که از صبح تابشام مانند ماهیهای بحر لطافت فریاد زده و شناوری کرده در راه حمل و نقل اهالی خدمت و غیرت میکنند . تعریف و توصیف اسما کل و محلات مینو مشا کل بوغاز دلنواز چون درسیا حثنامه عاجزانه ام یکان یکان بجمع احوال تاریخیه ماضیه و عمارات عالیه اش مذکور و مسطور است و در اینجا تعریفات آنها سخن را تطویل میدهد لاجرم همینقدر معلوماتیکه اعطای نمودیم کافی بنظر آمده حالا ما پس بر « شیکه در بوغاز دلنواز گذرا تیده ام » مراجعت مینمائیم .

والحاصل واپور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز بی انباز تمدید یافته بر فتن آغاز نمود .

واپور گویا از ید بیضای ساقی بزم محبت باده خوشگوار حضرت عشق

(۹۰)

را کشیده که مانند سر مستان صحرای یخودی با آنکه بحر از سلاسل امواج
 هر لحظه بیایش زنجیر مینهد ولی او آنهمه سلاسل را بقوت احتراق محبت
 از هم کسلانیده بر رفتار مستانه که دارد دوام میورزد . چسان مستانه رفتار
 نماید ! و چگونه یخودانه زنجیر از هم نکسلاند ! آتش عشقیکه در ماکینه
 جگرش در اشتعال است او را بجای گذارد که در راه محبت تکاسل ورزد و در
 آتش روی فلک را تیره میسازد ، و فریاد جانکاهش دل کوه را بلرز
 میدارد . تیزی رفتارش جگر بحر را از هم میشکافد .
 و ابور درینوقت از اسکله (بشکطاش) گذشته در داخل بوغاز در تنگ
 و تازاست .

سبحان الله ! نظاره این شهر باصفا تا بچه درجه فرح بخش دلهاست !
 شعاع کهربائی شمس جهان آرا عکسیکه بر بلورهای پنجره های عمارات عالی
 دو طرفه ساحل می اندازد ، و بحر باصفا که آنهمه عکوس متجلائی مثلا
 لارا در مس آت سینئه بی کینه اش منمکس میگرداند انسان چنان گمان میبرد
 که گویا مذهب بدایع آثار شمس خاوری بانوک فرجه زرین تار شعاعی
 بطالاکاری صفحه ممتازی انباز بوغاز دلنواز که با لطافت هوا ، و خوبی
 نظره دلکشا ، و طراوت تپه های حضن او ورق اول کتاب ارض است با
 شرت ورزیده ؛ متن بحر لطافت ادار از رافشان گردانیده ، و حاشیاء

(۹۱)

خضرای خوش شمارا بمجدول طلا ، و تحریر ز نکار جدول کشیده و قطعه
کاغذ آبی رنگ شمارا بیار چه های کوچک و بزرک سحاب پاره پاره که از
تقرب غروب شمس الوان مختلفه یافته ابری نموده است .

والحاصل بغروب نیمساعت باقی بود که بمحل مقصودم واصل شدم . وقتا
که واپور در اسکله توقف ورزید کسیکه دیدن او مرا مجبور آمدن اینجا
داشته دیدم که استقبالم میکند . حالآ نکه قبل ازین از آمدنم هیچ خبری
ندارد . مگر او را الکترونیک تلغراف محبت خبر داده بود ! خلاصه دست
همدیگر را گرفته از اسکله بر جاده مستقیم ریختم کنار دریا بحرکت افتادیم .
تا آنکه جاده بسوی دست چپ رو ببالا میل نموده بیابان باغچه جنت مثال
قصر بیقصور خوش بستی واصل گردیدیم مگر این باغچه و قصر عالی صیفیه
آن محب دلتواز است . شب را تا بساعت پنج به نزم الفت و باد سرشار
محبت بهر گونه ساز و صحبت بسر آورده بعد از آن هر کس بخوابگاه خو
یش مراجعت نمودند . خوابگاه مرا در یکی از اوتاقهای درجه اول آن
قصر لطافت حصر که مناظرش بسوی دریای صفاسیما ناظر بود مقرر
نمودند .

تا بساعت هفت شب بخواب راحتی رفته از خودئی خود هیچ خبری
نداشتم . تا آنکه هوای لطیف جانبخش روح افزایی از پنجره مقابل رویم

(۹۲)

آمده از خواب غفلتم بیدار نمود . درون خانه را از انوار ضیا نثار مهتاب
 بر از انوار یافتیم . از جابر خاسته در نزد پنجره که يك پله اش باز بود آمده
 پله دیگر شرا نیز کشاده برای کسب هو او استفاده منظره بی همتا بر سر قبه
 بنشستم . در آن اثنا اول چیز یکه نظرم را جذب نمود ها نادر یا بود .
 اما چه دریا ! دریائی که بدصانع قدرت گو یادر میان قبه های زمرد یکپارچه
 الماسی وضع نموده . مهتاب عالم تاب جهانرا در زیر انوار خویش چنان
 مستغرق نموده بود که گو یافر اشان چابک دست طبیعت کوه ، و سحر او در
 یای بوغاز باصفارا از برای پانداز حسن و لطافت به برگهای گلهای نسرین
 ونسرتن تفریش نموده است . انعکاس اضویه لامپه های قصور بر سر ور
 دو طرفه ساحل با شعشه باشئی شعاع قر و انجم خوش هیاکل منظم گر
 دیده بحر عدیم المماثل بوغاز لطافت منزل را بنظرها چنان جلوه میداد
 که گو یانلک . دینا قام بنا بر عرض تحسین حسن و جمال بیثال بوغاز عدیم
 الهمال جو اهر گر انبهای دقینه غیر محدودش را جمیعاً بر نقطه دلنشین
 نثار فرموده !

الله الله ! تاثیر اتی که فرمانفرمای لیل بر حسیات انسانی اجرا میدارد
 تا چه درجه سودا آمیز است ! کاش تا اهر انقدر که سکونت استیلا میکند ،
 حسیات را انقدر وسعت حاصل میشود !

در اندیشه بجز من سودا مزاج دیگر هیچ کسی از اعضای موجوده
 قصر سعادت حصر بیدار نمیمود . بی اگر تشویش افکار و سودای
 پیشمار یکه مراد در خصوص انجام مقصد خیر مر صد خدمت با سعادت و ا
 لذت ز کوارم دامنگیر خیال است دیگر بر این نیز میبود البته ایشان نیز مانند
 من به نشستن مجبور میشدند . و الحاصل بنده نیز ازین سکونت و سکوت
 عمومی استفاده خوبی کرده بودم . از هر طرف که گوش میگرفتم بجز
 سکوت دیگر چیزی نمیشنیدم . باز هم اگر صدایی بگوشم میرسید همانا مثل
 شل در برای موجه های کوچک کوچک خوشنمای بحر صفا سیمابود که ما
 نند عاشق جنون مشرب زنجیر بیا کف دست مجبوره سا حل لطافت ادا
 را پی هم بوسه میزد ؛ و گاه گاهی که تکرر نغمات بلبلان بیقرار از شاخ
 سار بانچه های جنت مثال دور و نزدیک بگوشم میرسید هوشم میبرد ،
 و قلبم میطپید ؛ و بر قامت آن بعضاً آواز خواننده کان موسیقی شناسیکه
 مستانه و یخودانه از پای عمارت در عالم مهتاب میگدشتند و تغنی مینمودند
 بی اختیار بفریادم می آورد .

در هر طرف که نظر میانداختم مناظر تظنریای بوغاز دلنواز بدیگر گونه
 جلوه مینمود . انوار قرضیانثار بوغازی انباز ابرار ش باران نور شاداب نمو
 ده بود . موجه های لطیف دریای پر انوار که از پر توضیای مهتاب گویا از یک

(۹۴)

بازه نور مجسم مخلوق گردیده تموج عرق خجالت عاشق را بخواب مبداد
 که از حسن گرم بر نور محبوبش عرق عرق بیخودی گردیده باشد .
 سبحان الله ! آنچه موقع دلکشا ، و آنچه موضع فرح افزایست که هر قدر
 مینگریم ها نقدر تشنه دیدن دیگر میشوم ! نظرم را چه حرص و آزی
 حاصل شده که از جای خواب راحت نظاره حیرت را پسندیده ! عجیب
 تحریرش کننده اش چیست ؟ آیا بجز الوان نعمتهای گوناگون طبیعت که در
 خوان مزین بوغاز فرح طینت چیده شده است دگر چیزی هست ؟ قوه
 نظر مضراب قوه مفکره ام گردیده ازین الواح طبیعت بدایع تاجه درجه
 غرائب اعجاز نما تصور میکند !

والحاصل در حالتیکه نظرم از حسن چنین منظره دلربا بگرداب حیرت
 فرورفته بود ناگهان طبیعت تبدیل حرکت ورزیده در کرده هوا حال عجیب
 و انقلاب غریبی ظهور نمود ؛ لطافت و صفا ؛ بوغاز بی انباز را وداع نموده .
 یعنی در حالتیکه از عدم وزش هوای نسیمی در اوراق اشجار یک اهتزاز
 جزئی هم مشاهده نمیشد از جانب بحر سیاه باد پر زور ناگهظهوری بهینجه
 قهر و شدت ابرهای مظلوم کثافت پیرا کلوگاه بوغاز بی انباز را فشردن
 گرفت . در ارض و سما ، و در بحر و هوا تبدیل و انقلاب کلی نمایان گردید
 بلبلان تر نمساز شاخسار ذوق و صفا بنعمات دلربایانه شان نهایت داده به

(۹۵)

آشیانه‌های شان سردر زیر بال سکوت و سکونت کشیدند! نغمه طرازان
 آهنگ راستی از زبردستی این مضراب انقلاب مخالف به ترک نواهای
 شهنشانه‌شان گفته بجا بکنی هر چه تمامتر روبه‌گر یز نهادند!
 الله الله! ازین باد شدید البطش ناکهانی چهار روی کار آمد! صداهای
 مهیبی که از اغصان اشجار بگوشم میرسید و جودم میلرزید. گویا از
 بیداد باد به حضور خسر و طبیعت داد و بیداد مینمودند! په‌په در یاز
 چه حالت پیش آمد! دهشت فریادهای و فغانهای امواج جبل آسایش
 جگر مرا آب میگردانید. لطمه‌های امواجش از ساحل گذشته بر قالد
 یرمهای پای عمارت میرسید گویا خیال بلع نمودن جهانرا مصمم نموده
 بود! نه از سمای باصفا اثری ماند، و نه از ضیای مهتاب ضیاء تاب‌نشانی! قهر
 مان باد ظلم‌بنیاد از اطراف و اکناف کائنات لشکر عظیم دهشت‌اندازی
 جمع‌آوری نموده ملک خوبی و شهرستان آرامی را سراسر ضبط و تحز
 یب نمود. پاره‌های سحاب بر آب سیاه لحظه بلحظه بلند میشدند، و به
 تضییقات شدید قهرمان بادتاب آورمقاومت نگردیده در استیلا روی
 سمایک بردیگر سبقت می‌ورزیدند. ازین انقلاب بحساب بگرداب حیرت
 فرورفتم. چسان متحیر نگردم! که آن منظره خوب روی ملک آساکه
 قبل از پنج دقیقه نظاره آن قلوب عالمیانرا احیا مینمودد دفعه‌بجین منظره

(۹۶)

بد روی غفرت نما که از هیبتش و جوذ جها ترا تب لرزه ممت میگرفت
تبدل ورزید!

بقدر بخت قیقه نگذشته بود که از شدت بادخانه آباد . . . يك ابر کشف
ظلمت بنیادی بعمل آمده جمله سمارا استیلا نمود . و بعوض انوار عالم
افروز ماه جهان آرا که پیش ازین عالم را مستغرق ضیای باصفا میداشت
ظلمت تیره کثافت اندود مهیبی مخوفی قایم گردید . برق لمعه پاش از جوف
سحاب ظلمت قماش درخشیدن گرفت ، رعد سامعه خراش در میان جو
کره نسیمی زلزله عظیمی انداخت . بعد از لحظه باران زاله آمیزی نیز
بباریدن آغاز نمود . اما چه باران ! بارانیکه گویا شدت رعد و سوزش برق
تمام کره نسیمی را به آب تحویل داده و بر یخچن ابتدا نموده است ! شدن
باد و هیبت رعد ، و درخشیدن برق و صا چه های زاله بفر و بستن بنجره
تیکه در نزدش نشسته بودم مجبورم ساخت . بستم لکن بعد از مرور
زمان کمی قیامتی بریاشد بنجره هارا گویا به گله های صدمنی زدند گرفته
اند . هر قدر به بستنش سعی نمودم باد ظلم آباد همانقدر بکشادنش همت
ورزید . آخر الامر از بستن بنجره عاجز مانده بیک گوشه کرخنه
خزیدم . شمعیکه در داخل اتاق من در سوختن ثابت قدم بود مقاومتش را
باقهر مان باد غیر ممکن دانسته و آخر الامر بترك دغدغه حیات گفته مرا

(۹۷۴)

در میان ظلمت بسیار تیره گذشت .

طوفان ز فتنه رفته کسب شدت مینمود . صدای هولناک ساعه خراش که از
 این حوادث طبیعت متولد میشد لحظه بلحظه بر خوف و خشیت می افزود .
 تاریکی نیکه از خاموش شدن شمع در درون خانه حاصل شده بود با ظلمت
 مهیب خارجی انظام نموده اتاقم بعینه صورت قهیر را گرفته خودم را زنده در گور
 میدیدم از صداهای مخوف و مهیب زلزله سماوی رعد ، و از چکاچاک صا
 عقه و برق چنان کان میبرد که قیامت برپا شده است . لاجرم هردو گو
 شم را باد شمالی محکم بستم تا آنکه از شنیدن آن صداهای جگر خراش
 گوشم را از احتی حاصل آید ؛ و هردو چشمم را پوشیدم که تا از ان ظلمت
 پر هراس چشمانم را از حقی نرسد در انحال بر سر تختیکه خزیده بودم
 خودم را مانند میت نامتحرکی حسن مینمودم یکمدت کمی نمیدانم که
 بخواب رفته ام یا در بحر استغراق غوطه خورده ام ؛ بهر صورت از جهان
 بیخبر بودم ! تا آنکه بعد از ساعتی چشمم باز شد !

الله الله چه می بینم !! اینک می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؟
 دیدم که او تاقم باز غرق نور ، و جهان از انهمه ولوله و دهشت در
 حضور مانده بود . چون از ان حال مظلم دهشت انگیز هیچیک اثری ند
 یدم بی اختیار از خوابگاه هم بر خواسته به نزد پنجره آمدم و بر سر آرام

(۹۸)

چو کی بنشستم .

وقتیکه از بنجره بسوی خارج حاله نظر نمودم عالم را جمله باز غرق انوار
 قرصیادار دیدم! گو یا صور اسرافیل دمیده که بعد از چنان قیامت پر
 شور و شر، کائنات را حیات تازه دیگر حاصل آمده بود .
 در همه اشیا بجز لطافت، و در همه موجودات بجز طراوت دیگر چیزی
 دیده نمیشد . ماه عالم آرا گویا مانند دلبر دلباشیکه تاب و طاقت مستور بر او
 نداشته باشد نقاب سحر را از هم پاره پاره کرده جمیع عالم را بعرض جمال
 با کمال پر نور خویش نائل هزار گونه ذوق و سرور گردانیده بود . آن
 یاد هیبت بنیادیکه بوغاز دلنواز از دهشت آن در داد و بیداد بود . بیک نسیم
 صبای لطافت ادای روح افزای تحول نموده بود . ولوله دهشت انگریکه
 پیش از یک لحظه عالم را به شور و رستخیزی انداخته بود بیک سکوت و سکونت
 طراوت نمای لطیفی قلب و رزیده بود .

ا خلال کننده سکوت و سکونتی که کائنات را فرا گرفته بود از هیچ
 طرف دیده و شنیده نمیشد؛ مگر چه چهره حزینانه بلبلان خوش الحان
 که قدم حیات بختشای سحر را با هم دیگر تبشیر مینمودند!! لحظه بلحظه
 میدیدم که اطراف افق را محلول نوری احاطه مینمود . ساعت بساعت
 جهان منور شده میرفت! رؤس جبال و نوکهای اشجار مستغرق انوار میگر

(۹۹)

دیدم حجاب اینحال از چه پیش می آمد !! مگر نفس مسیحادم ساعطان صبحدم به
احیای عالم میرداخت !

در انحال وقتیکه از پنجره بسوی تپه های خضر ای بوغاز لطافت ادا
و بحر صفا سیما حصر نظر دقت مینمودم چنان کان میبرد که بحر
محبوبه نازنین سیمین اندامیست که وجود لطافت آموذش را سراسر
برهنه کرده و بر بالین های اطلس سبز بوته داری تکیه زده افتاده است !
اشجار را سقای باران آنچنان شست و شو نمود که بود که از دیدن آن
قلب انسانرا نشاط بی اندازه حاصل نشود ! سبزه زار را چنان طراوتی
حاصل نشده بود که انسان در حق آن دعای ورد قدح نخواند !

پس در انحال طراوت سبزه زار ، و لطافت هوا بخاطرم آوردم که
درینوقت ازینکه در نزد پنجره نشسته باشم اگر در باغچه رفته در زیر
درخت کلبی بنشینم البته زیاده تر موجب انشراح صدر و تفریح روح
خواهد گردید ! لاجرم به احتیاط تمامی برخواسته و بی آنکه کسی را
از حرکتم بیدار کنم از نزدیکان فرو آمده داخل باغچه ارم مثالیکه قصر
کوچک بیمثال را احاطه داشته است گردیدم . در اول امر کلهای رنگارنگی
که دایر آمدار قصر بیقصور را پیچانیده بود یکان یکان زیارت نموده ، و بر
لب حوض با صفا تکیه در وسط باغچه بینظیر واقعست ، وضوئی تازه

(۱۰۰)

ساخته و بر سر صفت سبز و خرمی که در زیر درختهای بهم پیچیده نسرین
سفید واقع شده بود به ادای فریضه معبود یگانه خویش موفق گردیدم.
بعد از آن بخاطر گرم گذشت که پیش از آنکه شمس جهان آراء طلوع نماید
اگر یکقدری بر کنار ساحل باصفا بر صحرای که عبارت از دامن این تپه
های خضر است قدمی بزخم هیچ عیبی نخواهد داشت! پس از در باغ بر
آمده مدت مدیدی تا مسافه بعیدی بر کنار دریای لطافت پیرا قدم زدن
گرداشتم.

سبحان الله! استانبول چه پایتخت عالی بختیست که چنانچه دولت
و عظمت و مد نیت را پایتخت است لطافت طبیعی و محاسن اصلیه را نیز
پایتخت اصلی و مرکز طبیعی اتخاذ کرده!

استانبول، دلبر نازنین با تمکین است که قلوب زائرین و سائرین خود شرا
بکنند مار پیچ زلف عنبرین بوغاز بی انباز چنان ضبط و تسخیر نموده که
انفکاکش را محال میپندارد.

کسانیکه کتب جغرافیا و آثار احوال عالم را مطالعه نموده باشند
میدانند که منظره طبیعی و حسن عمومی این شهر مینو بهر را در تمام کره
ارض دیگر پایتختی حائر نیست. ولی اینرا نیز بگوئیم که در استانبول
بوغاز بی انباز نیز بهترین و زیباترین نقاط این پایتخت عظمی میباشند!

بوغاز را اگر نکارستان لطافت گویم روا، و اگر مجمع جمیع محاسن طبیعت خوانم سزا است. زیرا طبیعت نفیسترین و مزین ترین الواح لطافتش را در انجام موضوع داشته است. اگر کسی بنظر بازیکانه شاعرا نه بسوی هیئت اصلی و وضع طبیعی این محل دلفریب نظر اندازد، چنان گمان میبرد که ساحل دلربای قطعه آسیا با ساحل خوشنمای قطعه او رو یا از بسکه بر حسن و ملاحظت همدیگر و اله و حیران گردیده اند بیتابانه و مضطربانه خواسته اند تا همدیگر را در آغوش کشند، و از وصال همدیگر صفای باکمال حاصل کنند ولی درین اثنا دریای باصفا در میان ایشان در آمده مانع هم آغوشی آیند و مشتاقی نابکام گردیده است حتی در بعضی جهاتش دیده میشود که از غایت شوق و نهایت ذوق هم آغوشی یکدیگر از آب حذر نکرده تا بسیار جائی در آب دویده اند و چون دانسته اند که غرق خواهند شد پیش از آن برفتن جسارت نتوانسته اند.

والحاصل در آن صحرای فرح فزا که از یکطرف با باغچه ها و قصرهای عالی نشان، و از یکطرف با دریای لطافت رسان محاط بود تا قریب طلوع شمس جهان آرا گردش نموده پس بسوی محل خویش عودت نمودم. در اثنای عودت بر پیشگاه باغچه بسیار عالی گذر کردم. باغچه مذکور بداندرجه باصفا و بدان پایه خوشنما بود که نظر بینندگان را بسی اشغال مینمود. در وسط

(۱۰۲)

این باغچه جنت نظیر یک قصر بسیار دلپذیری نیز واقع شده بود. رواج عطر
 بین گل‌های جنبلیکه بر در و دیوار پنجره‌های عمارت دلنشین برآمده بود
 مجبورم بر توقف ساخت. هنوز مشام جانم از آن رایحه عنبرین خط کاملی
 نبرداشته بود که آواز حزین بسیار دلنشین (پیانو) قوه ساهمه ام را در
 اهتزاز آورد. دقت نمودم! صدای بیانورا از همان قصر دلپذیر شنیدم.
 آهنگ پیانو در مقام راست به نواهای کوچک و بزرگ نغمه طراز هواهای
 عاشقانه می‌بود. بعد از لحظه که پیانو حصه خود را ادا نمود با آن ساز خوش
 اهتزاز آواز جانگداز نوازنده پیانونواز نیز دم‌ساز گردید! از شنیدن آن
 آواز چنان کمان نمودم که طایر روحم پر واز نمود! بی پروا نمود! اما آنجا؟
 تابش خسار گلزار عشق! مگر خواننده و نوازنده این ساز جان نواز و این
 آواز دلگداز دختره بی‌کردن نوازی بود که گویا در رشته ساز سحر پرداز
 خویش قوه الکتریکی اغماز داشته بود که از شنیدن آن در و جوم لرزش
 و طپش الکتریک زده گی را حس می‌نمودم. خواننده دلربا با قول برداشت
 خواندنرا از منقطع ترکی استدا نمود:

عاشقه ذوق ایلمک، لایق دکلد ر یار سن

بیلک، کورد کمی؟ بردم گولدیگ کلزار سن

ناله و فریادی ترک آیمه گوکل! لیل و نهار عاشقک کچمز زمانی چونکه آهزار سن

(۱۰۳)

آه! شنیدن این آواز جانمخراش چقدر بیقرارم نمود! خود مرا در
گرداب حیرت فرو رفته میدیدم! از خودئی وجودم هیچ خبری نداشتم
افکار غربت وجدائی حضور والد بزرگوارم بخاطر آمده بی اختیار
فریاد کشیدم و نعره ها زدم، حرکات عاشقانه شام جنت مشامم به هیجان
آمده بسی گریستم. من در انجمن یخودی بودم، که قوه مادئی آمده
از انحال استغراق رهائی داد! رهائی دهنده ام مگر مهماندار جان نوازم
بود که بازویم را گرفته بیچنبانید، و حال استغراق مضطربانه ام را میدید
و از احوالم میپرسید. تا آنکه گفت چرا اینقدرم در تشویش انداختی!
گفتم چه تشویش. گفت وقتیکه از خواب برخواستم ترانیافتم در باغچه
آمده از هر گوشه اش خبر گرفتم باز هم از تو اثری نجستم. ازین سبب خیلی
در مراق افتادم. بیتابانه از باغ برآمدم. اینست که مدو جزر در یابدینظر فم
رهبری نمود.

گفتم خطا کردم! ولی حالا استقدر رجا دارم که اگر تاختم این بیانومسا
عدم فرمائی نادرینجا ایستاده باشیم مرا احیاخواهی فرمود.
گفت — در نزد ما هم بیانوموجود است اگر آرزو داری ازین
بهرتر خواهی شنید. خلاصه دست همدیگر را گرفته آهسته آهسته داخل
باغچه بینظیر کردیدیم و تا بوقت ظهر از هر گونه مصاحبه و مواسسه الفت و

(۱۰۴)

محبت ، و اکل و شرب بالذات ، و ساز و سرود خوش صحبت بسر آورده
از همدیگر وداع نمودیم . مهمان نواز دلتنواز تابه اسکله بمشایعتم نیز نازل
فرمود . بعد از لحظه در واپور بودم . تا آنکه واپور بحرکت افتاده و مانند
عاشقان بیقرار چند جا کنار ساحل را بوسیده دو ساعت بغروب مانده در
نزد کوپرتی حسینتر از پری توقف نمود . همه عالم فرو آمدند . من حالا
هنوز خودم را در آن باغچه جنت نظیر در میان همان قصر دلپذیر میدیدم .
الحاصل اینست که سیاحت یکشبانه روزی که در بوغاز دلتنواز گذرانیده ام
بدینجا ختام یافت

از سیاحتنامه استانبول که در س: ۱۳۰۶ هجری

بامر والد بزرگوارم بسوی در سعادہ

اجرا داشته ام منقولست

(محمود طرزی)



(۱۰۵)

از سیاحتنامه
 امریکا

لوی و حشیان

معلوم است که از برای خوابیدن اطفال صغیره زنان هر وطن بمضی سخنان و کلمات مخصوصه استعمال میکنند که عثمانیان آنرا « ننی » و در بلاد ما بلسان عوام آنرا « للو » میخوانند . حتی این لولو خواندن در میان نخی بشر آنقدر تعمیم نموده که مردمان و حشئی جنکلی آدم خوار بلاد امریکای شمالی نیز اطفال خود شانرا به للو میخواندند .

یکی از سیاحتان امریکای شمالی در سیاحتنامه خویش لولو خواندن زن امریکائی را که طفلش را در گهواره سبدمانندی نهاده و از شاخ درختی آویخته بوده است نقل و تحریر داشته ، و جناب (احمد مدحت) افندی که از ادیبان تحریر عثمانیانست در (قرق انبار) نام رساله مو قوته خویش لوی و حشئی مذکور را بالترجمه نقل و بیان ، و تطبیق آنرا با لولو خواندن نسوان طرفهای خودشان نیز بطرز بسیار ظریفانه و بلسان بسیار

(۱۰۶)

ساده ادبیانه ظاهر و عیان نموده اند .

مانند در نیجا لوی وحشی را در زیل سیاحت دبستان معارف خودمان
ترجمه نموده نقل می‌دهیم . ولی تطبیق آن که عبارت از لوی زنان است
نبولست بمناسبت ترکی بودنش ترك نموده بایکدو لوی خواندن زنان بلاد
خود ما که در لایمفی بودن از لوی خواندن زنان استانبول بصددر چه اعجب
و اغر بست تطبیق می‌دهیم :

سیاح امریکای شمالی میگوید : کمر وزی از روزها در جنگلی رسیده
دیدم که زن وحشی در گهواره نیکه از شاخهای درختان مانند سبزی
ساخته بود . و طفل شیر خواره اش را در آن خوا با نیده و از شاخ درختی
آویخته بود سبب مذکور را جنبانیده و بلسان خود چیزی میگفت من
از وضع و هیئت کلامش دانستم که آنچیز نیکه میخواند لوی خواهد بود .
و مقصود من چونکه سیاحت و خبر گرفتن از احوال خصوصاً وحشیان
این سرزمین است لاجرم خواستم تاللیوی اینو وحشیان را نیز شنیده در
سیاحتنامه خویش درج نمایم . پس قلا و وز بومی را که با من همراه بود گفتم
که بر کلامهای لوی خواندن زن مذکوره دقت نموده یگان یگان بمن بفهماند .
قلا و وز ترجمان من سخنان زن مذکور را بمن ترجمه مینمود . و من نیز
آنها مینکاشتم اینست که از قرار آتی مذکور میگردد :

(۱۰۷)

« بخواب روای بچه کگم بخواب رو ، که خواب راحت و سلامت ترا
درین زمان میسرست ! »

« خواب شو خواب ! که پستان مادرت مر ترا چنان رزقیست که خود
بخورد بد هنت میآید . تو هنوز از برای تحصیل يك لقمه رزق مجبوره
بر آنکه جانت را به تهلكه های پندازی »

« گریه مکن ، سعادت مند ترین ایام عمرت را بگریه کردن مگذران زیرا
که چون این ایام سعادت انجامت را بگذرانی بعد از آن مانند من و پدرت
که بر حال راحت اشمال تور شك و حسرت میبریم تونیز در انوقت بر حال
راحت و بیغمی دیگر اطفال اشك حسرت خواهی بارید . »

« خواب شو خواب ! ای جگر پاره مادر که درین زمان سعادت انجام
مجبور و مکلف نیستی بر آنکه خود را از برای صید آهوئی در پنجه کرکها
بندی . و یا از برای جمع نمودن چندانه میوه در میان جنگل به پنجه سباع و
به ایم پاره پاره کردی . چنانچه برادر بزرگت چند روز پیش ازین درینراه
به پنجه خرس کوهی میوه حیاتش را پامال خزان نمود »

« ای بسرک نازنین من چرا خواب راحت را بگریه زحمت مبادله میکنی .
چونکه تو مجبور و مکلف نه بر آنکه اگر در نیشی که بخواب شیرین باشی و
دفعه شبخون قبایل مدعی ظهور نماید سرسام و بیهو شانه بر خواسته

(۱۰۸)

سینه‌ات را سپرتیر و سنان دشمنان نمائی .
 ای نور دیده گنگ مادر تو بجز خواب راحت دگر چیزی ممکن چونکه
 در خصوص زندگانی و معیشت بهر چیزی که محتاج باشی آنچه در سینه
 مادرت ترا حاضر ، و برای انسان هر بلائی که متصور باشد برای دفع آن
 مادرت دایما آماده و حاضر میباشد .

حالایکد و فقره تمثیلاً از لولو خواندن طرفهای مانیز بشنوید که نسبت به
 لوی و حشی امریکائی تا بچه درجه بیعی و تا چه بایه مضحک چیزی بوده
 است :

« آلو بچه لولو ، پس در بچه لولو ، بایه ات بشکار رفته ، مادرت پس کار
 رفته . »

(آلوی مهباره ، مهباره بگهواره . که و راه طلا کاری . بند و بارش
 مرواری)

﴿ فاعتبروا یالو الابصار ﴾

از قرق انباز نام رساله موقوفه در سنه

۱۳۰۸ نقل و ترجمه گردید

﴿ انتہا ﴾

(۱۰۹)

محاورة سياحی با یکی

از وحشیان

امریکای

شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که با اسم (هسکه دندر) موسومست
چنین روایت و نقل کرده میگوید :

در یکموسم تابستانی در بحر « هودسون » که در قطعه امریکای شمالی
کائنت در میان یک (شالوبای) ماهیگیران اهالی « هولانده » نیب نیکه از
سواحل مملکت [غر و نلاند] بودند بسیر و سیاحت . مشغول بودم . در
میان شالوبه مذکور یکی از امریکائیان بوهشی نیز موجود بود که مدت مد
یدی در نزد انگلیزان بسر آورده لسان انگلیز را بخوبی آموخته است ،
و یکجندی با ماهیگیران هولانده بی نیز رفاقت کرده یک کمی لسان فلمنک
را نیز میدانسته است . اصل مقصد من از نشستن این شالوبه آنست که
سواحل وحشیه آنظر فهارا که از انسانیت ابدآ بهره ندارند به امنیت کامله
سیر و سیاحت نمایم .

(۱۱۰)

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب کاه نهر [شورتل] که
 در سواحل غربی هودسون کانتست رسیدیم . یک نیم شبی بود که من
 در طرف دنبال کشتی بخواب بودم که ناگهان یک قیل و قال وزد و خورد
 بسیار هولناکی مرا از خواب بیدار نمود . مگر در آنجوار یک قبیله از وحشیان
 مردم خواری سکنا داشته اند که در نیم شب بقصد اخذ و یغمای شالوپه
 ما بر ما هجوم و شبخون زده آمد .

مردم هولانده تیان کشتی ما بجا بکستی تمام با تفنگ های دو لوله شان
 بمقابله و مقاتله و وحشیان مسازعت ورزیدند . پس بمناسبت تاریک شب
 و قوت اسلحه نارینه هولانده تیان بعد از چند دست تفنگ انداختن ،
 وحشیان بیچاره از صدا های مهیب تفنگ رزم خوردند فرار کردند . و ما
 گیران شالوپه ، ظفر آوه ، صدور آه عودت نمودند .

من که بر سطح کشتی بر آمده مانظر عودت ماهیگیران بودم ؛ دیدم که
 در پیش پش ماهیگیران یک چیز سیاهی مانند چوچه کاو میشی در دوید
 نست . مگر این یک وحشی بوده که رفقایش را کم کرده ، و راه گریزش
 را نیز نیافته بر اسیمه شده است . وقتا که ماهیگیران وحشانی بیچاره را
 دریافتند خواستند تا پاره پاره اش گردانند لکن من فریاد بر آوردم که
 خبردار وحشی را اذیتی نداده زنده اش بیاورد . لاجرم سالماً به شالوپه

آورده بمنش تسلیم نمودند .

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بپاره از ترس جان مانند برك بيد بر خود لرزان بود . من اگر چه بنا بر ازاله خوف و بیش اظهار بشاشت و خنده مسرت مینمودم ولی او خنده مرا بر خنده استهزای غضب وحدت قیاس نموده بر خوف و خشیتش می افزود تا آنکه به بسیار دلاسا و محبت دلش قدری بجا آمده خوف و رعیش کم گردید .

اینو وحشی اگر چه عمرش مقدار پنجاه سال مینماید اما مانند جوانان بیست ساله قوتمند و چالاک است .

مقصد من باین وحشی مکالمه کردنست . تا آنکه بدانم که وحشیان این سرزمین را چگونه عادت و معیشت ، و عقل و فکر شان بکدام طریق مسلک خدمت دارد . پس بدین مقصد وحشی مونس را که در شالویه

ما موجود بود طلبیده خواستم تادر میان من و او ترجمانی نماید .

وحشی اسیر وقتیکه وحشی مونس ما را بدید بمناسبت جنسیت خیلی مسرور گردید . و از جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکند با او معامله نمود . ولی با وجود آنهم علامت کین و غضب از چهره اش پدیدار بود . وحشی ما با وحشی اسیر یکچند کلمه تماطی کردند . ولی

(۱۱۲)

چه فائده که وحشئی ما بلسان وحشئی اسیر بکمال مهارت واقف نیست
لاجرم دانستم که بخواش طبع محاوره با اودست نخواهد داد مع هذا
عزم خودم را باطل نکر دم .

وحشئی ما وحشئی اسیر را مخاطب نموده گفت : « مترس چرا میترسی !
این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر گوشت
نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم کردید که چندان گمان میبرد که
ما اورا کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمه اول مرا اساس اتخاذ
نموده با وحشئی مذکور بواسطه تر جان ابتدا بمحاوره نموده
گفتم — آیا شما مگر انسانرا میخورید ؟

گفت — چه کنیم ، تقدیر آلهست !

گفتم — به په ! چسان تقدیر آلهی ؟

الله از خور دن یکدیگر انسانها کاهی خوشنود نمیگردد !

گفت — پس مارا که آموخت که گوشت همدیگر خودمانرا بخوریم ؟
غیر از الله دیگر کسی هست ؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنگ هارا خدا
آموخته است مارا نیز که از انجمله ایم خدا آموخته است .

گفتم — اینچه سخیست که تو میگوئی ؟ آیا بدین عمل ترا کدام کس
امر نموده ؟

(۱۱۳)

گفت — خدا، زیرا اگر او امر نمی نمود، گوشت خورده نمی توانستم
برای خوردن سنك و خاك چون امر نکرده است نمی توانیم که از آن چیزی
بخوریم. چو نکه انسان هر کاری که میکند البته آنرا الله امر کرده میبا
شد، و هر کاری که نمی کند مطلقاً الله نگفته می باشد. « پس ازین سخن
وحشی چنان معلوم گردید که ایشانرا اعتقاد مذ هبی اگر چه بر
وحدانیت باری تعالی هست ولی انسانرا فاعل مختار نمیداند.

پس از آن گفتم — اگر چنین باشد ما نیز انسانیم، آیا چرا یکدیگر
خود ما را نمی خوریم؟

گفت — چو نکه شما همه از یک جنس سفیدید. و سفیدان همه یک
عائله و یکرک و ریشه می باشند. آیا اگر از دیگر عائله بیاید باز هم نخورا
هید خورد؟

گفتم — خیر، از گوشت انسان اگر از هر جنس و هر عائله که باشد
اصلاً و قطعاً نمی خوریم. در اینجا بیک گوشت قاقی که آویخته بودیم اشا
رت نموده گفتم — پس اینجا چه چیز است؟

گفتم — این گوشت انسان نیست گوشت حیوان است.

گفت — پس چسان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس و عائله نیز
نمی خوریم. آیا همه ما یک حیوان نیستیم؟ مرغ و جمله طیور حیوان نیست

(۱۱۴)

که بعائله پرنده منسوب میباشد؛ خرس و کرک و بوزینه و غیره حیوا
نیست که بعائله دویا منسوب میباشد. آیا گوشت همه اینها یک گوشت
نیست؟

پس ازین افاده وحشی دانستم که اساس اعتقاد اینها با اعتقاد هنود
یکست. چونکه هنود نیز کافه ذیروح را یک حیوان اعتبار میکنند. اما در
مابین هنود و ایشان اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیات را
بر خود حرام کرده اند؛ و وحشیان امریکاجاه طوم جاندار را با استثناء
بر خود حلال پنداشته اند. باز بر استطلاق خود دوام نموده گفتم
— خوب، حالا اینک را بگو که شما امشب چرا بر سر ما شب خون زدید؟
گفت — از برای آنکه شما را صید نموده از گوشت شیرین لذت شما
لذتی حاصل نمایم. چونکه گوشت شما هم لذیذ، و هم بغایت چرب و لطیف است.
چنانچه من قبل از ده سال یکبار یکی از جنس شما را صید نموده خورده
بودم تا بحال لذت آن از دهنم غایب نشده است. لکن امشب ما شمارا گرفته
توانستیم. حال شما مارا گرفته خواهیم خورد. چنانچه ما بشکار
خرس میرویم اگر خرس بچنگ ما بیفتد ما او را میخوریم؛ و اگر ما بچنگ
او بیفتیم او مارا میخورد.

گفتم — وقتیکه بر قبیله دیگری از خودتان هجوم نمائید نیز چنین معا

(۱۱۵)

ماه خواهید نمود؟

گفت — بلی، آیا آن قبیله حیوان نیست؟ همه گوی یکسا نیست.

گفتم — بنگر که ما این امر یکائی که از جنس تست چسان خوب نگهداشته و او را نخورده ایم!

گفت — شما اینرا برادر خوانده اید، از آن سبب گوشت او بر شما حرام گردیده.

گفتم — بیاترا نیز برادر خوانیم و در حق تو احسان هانمائیم.

گفت — خیر اگر در حق من احسان کردن میخواستید مرا آزاد گردانید.

گفتم — چون چنین ست تو ما را برادر بخوان.

گفت — خیر من شما را میخورم.

ازین محاوره که تا بدینجا با و حشئی مذکور سبقت نمود اینقدر دانستم که اولاین وحشیان دروغ گفتن و خاطر کسی را گرفتن اصلا و قطعاً نمی شناسند. و اگر با کسی عرض اخوت نمودند گوشت آن برایشان حرام میگردد. پس باز بر استظناقم دوام نموده:

گفتم — حالا بگذار اینسخنا را! بیساکه با تو برادر شده به قبیله ات برویم. و از تو یکدختری گرفته باهم اقربا شویم.

(۱۱۶)

وحشی از بس سخن من حدت و حیرت و تعجب زیادی کرده :
گفت — آیاتو دختران مارا گرفته؟
گفتم — نی اگر فته ام .

گفت — پس اینچه سخنیست که تو میگوئی ! هر گاه گرفتی بعد از آن
خواه گوشش را بنخور ، و خواه با او جفت شو . من در اینجا زنده دخترم
در قبیله تو چسان دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسره که از وحشی مونس خویش گرفتم دانستم
که در مابین اقوام و حشیه این سرزمین اصول دادن و گرفتن دختر بنکاح
و کابین هیچ جاری و عادت نشده است بلکه هر گاه يك قبیله بر قبیله دیگر
دست ببرند در انشای اکل اسرار دختران جمله را اکل نکرده استغفر اش
میکنند . باز بر محاوره خویش دوام نموده ؟

گفتم — بیا بگذار این سخنانرا . تو مرا با خود برادر کرده بقیله ات
ببرینگر در نزد من چه خوب طبپانجه ها و تفنك ها موجود است که بواسطه
آنها هر جنس حیوانرا بسهولت از برایت شکار میکنم .

گفت — نی نی ! تو حیوان سفیدی و من حیوان سیاه . برادری ما
تو غیر ممکن است . تو باین شیطانها که مقصدش از طبپانجه ها و تفنك ها
بود « مرا و اولادهای مرا شکار کرده خواهی خورد .

گفتم — استغفر الله! من گاهی ترا و اولاد هایت را اشکار نمیکنم.
 ماز اشکار کردن انسان هیچ شایسته و پسندیده نمیشود.
 گفت — پس چون چنین است مرا چرا اشکار کردید.
 گفتم — ماز اشکار نکرده ایم. بلکه با تو اختلاط و گفتگو کردن

میخواهیم.

گفت — ماو ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است. انسان بازن خویش
 گفتگو میکند. حال آنکه تو هم مردی و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط
 ماو تو چه مناسبت با هم دارد. « مگر در نزد این وحشیان مصاحبت
 و حسن الفت در مابین خودشان نیز عادت نبوده است. الا بازن و فرزند
 شان؛ حتی در میان قبیله خود نیز بجهان همدیگر شان قصد
 میکرده اند.

پس گفتم — بنگر! مادر میان این شالویه پانزده نفر موجودیم.
 همیشه یک بادیگر خود مان صحبت و الفت میکنیم، و یکدیگر خود را مثل
 برادر میدانیم.

گفت — این عمل شما خیلی شنیع است. چو نکه انسان با هم برادر
 نمیشود. اگر امر و ز با هم برادر باشید فردا باز یکدیگر تانرا خواهید
 خورد. پس ازینکه ظاهر آباهم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل گردید.

(۱۱۸)

بهرت و اولی آنستکه با همدیگر دشمن بوده دایما از شر همدیگر خود ناز را
محفوظ و متنبه بدارید .

گفتم — خیر ! ما چنین نیستیم . زندگانی و معیشت ما بر جمعیت و معا
ونت همدیگر ما و قوفست . اگر تنها بسر خود بجاییم معیشت ما بسر
نمیشود .

گفت — حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسنده و خوفناک و بغایت کاهل
و تنبلانید که مانند (قوندوزها) میباشید [قوندوز حیوانیست از حیوا
نات ذو معیشتی که هم در آب و هم در خشک زندگانی میکنند و بسیار تر
سنده و دایما بجمعیت بسر میارند] . اگر مانند شیر و خرس جور
میبودید گاهی چنین شین و بی عاری را بر خود قبول نمیگردید . « پس ازین
سخنان وحشی دانستم که این وحشیانرا حال و حثت و حیوانیت
چنان متمکن طبیعت گردیده که (به آب کوثر و زمزم سفید نتوانگر کرد) .
لاجرم گفتم — حالا اگر تراها کنم مسرور میشوی ؟

گفت — بلی بسیار مسرور و متشکر میشوم .

گفتم — پس اگر مرا در یکجا بیایی با من چه خواهی کرد ؟

گفت — من نیز ترا آزاد خواهم کرد . پس بشکرانه اینکه از چنین
وحشی که از حیوان مفترس هیچ فرقی ندارد باز هم فکر کافات را گرفتم

(۱۱۹)

اورا آزاد کردم .

حالا از خلاصه و نتیجه این محاوره که با وحشی دست داد استقدر دا
نستم که در مردم این قبیله و حشیان شمالی از انسانی و انسانیت هیچ یک
اثری نبوده هر یک از ایشان ها نایک مفترسی اند لا جرم بر چنین حال
اسف اشتمال بنی نوعم خیلی حسرت و تاسف نمودم . [از قرق انبار
ترجمه شده] .

چند شعر

— بر حکیم حضرت امام اعظم —

— (رضی الله عنه) —

الاتوبوا الى رب الانام وكونوا بالصلاح على الدوام
الالا تطلبوا الا حلالاً الا لا تسبلوا سبل الحرام
ولا تشوبوا نالت يداكم ولا تأسو على فوت المرام
الله الخلق يدعوكم جميعاً من الدنيا الى دار السلام

(۱۲۰)

﴿ مآل آیات ﴾

ببازرگانه لا يزال رب الانام توبه کنید؛ وبر صلاح دائمی مداومت
ورزید؛ غیر از حلال دیگر چیزی مطیید؛ راه حرام را جستجو مکنید
بچیزیکه دست تان برسد آنرا بنکاره و خبایث اخلاص و افساد مکنید؛
الله عالم جل و نعم همه شمارا از دنیا بدار السلام دعوت میکند؛

تجرب

— ﴿ وذن حضرت نبی القریشی ﴾ —

صلی الله علیه وسلم جناب بلال

حبشی رضی الله عنه

تَقْظُوا تَقْظُوا يَا نِيَام
يا نائمًا فانتبه عن نومه
يا الذي استغرق في نومه
فهل تقول اني مذنب
قد هزم الفجر جنود الظلام
ليلك قد اسرع في الانهزام
انت تنام ربك لا ينام
مشتغل الليل بطيب المنام

(۱۲۱)

ربك يدعوك الى باه قم واسئل العفو بغير انتقام
صل على سيدنا المصطفى احمدنا الهادي عليه السلام

§ مآل §

ای کسانیکه بخواب نازید! بیدار شوید. زیر اسپاه مظفر فجر جنود
ظلمت آمود شب را منہزم و پریشان نمود!
ای آنکه در خواب غفلت مستغرق گشته. از بتقدر غفلت متنبه شو!
چونکہ شب ترا در غفلت گذاشته و خودش در گذشتن شتابان
گردید.

تو اگر چه مستغرق نومی! تو اگر چه میخوابی! خالق متعالت جل و
علی هیچ نمیخوابد! شب همه شب مشغول نومی آیا هیچ میگوئی کہ
کنه کارم؟

جناب حق ترا بباب مرحمتش دعوت میکنند! برخیز قبل از آنکہ مظاهر
انتقام شوی از حضرت غفار الذنوب مغفرت طلب کن! درود بفرست
بر سید و سید و هادی صراط مستقیم یا یعنی حضرت محمد مصطفی صلی اللہ و
علیه وسلم.

﴿ انتہا ﴾

(۱۲۲)

عرض حال

♦ دست چپ ♦

از زمانهای بسیار مدیدی در عالم و افواه ناس اعتقادی و اعتیادی جاریست که کاریکه از دست راست میآید چپ از عهده آن نمی براید! چونکه همیشه می بینیم که در جمله اعمال مبهمه عالییه مانند نقاشی و حکاکی و رسامی و غیر ذالک دست چپ بجز آنکه ادنا معاوتی بدست راست برساند دیگر بر هیچ يك ازین اعمال مقتدر نمیشود. و ازینست که از زمانهای قدیم تا بحال در همه جا و همه احوال دست راست را بر دست چپ ترجیح و تفوق میدهند.

ولی بعضی از حکمای متقدمین و اکثر حکمای متأخرین درین مسئله خیلی تحقیق بعمل آورده اند؛ و در تقدیم و ترجیح دست راست بر دست چپ هیچ یک سببی و حکمتی نیافته اند. چونکه دست چپ و دست راست هر دو بطرز و سیاق واحد مخلوق گردیده اند، و خواه در وضع و هیأت. و خواه در ترکیب و ترتیب و خواه در جمیع خصوصیات سازنده دست راست از دست

(۱۲۳)

چپ هیچ فرقی ندارد ، و از و در هیچ عمل پس نمیآند .
 مگر اینهمه اعتقاد و اعتماد بیکه در کمالی دست راست و عاطفانی دست
 چپ نشأت نموده بجز آن نیست که از اول حال و بد و اعمال جمیع اشغال
 و افعال مهمه را بر دست راست حصر و حمل نموده آند ، و دست چپ را
 سراسر از آن محروم گذاشته آند . و این یک بدهی و آشکار است که اگر
 از اول امر خد مات دست راست بر دست چپ حواله میشد . حال بالعکس
 آن میبود . چنانچه دیده میشود که بعضی اشخاص صحرائی و یا شهری
 چون نان خوردن و سنک زدن و اعمال مهمه ساثره را از آغاز شناختن
 دست چپت و راست بر دست چپ حواله نموده آند بر تفریق دادن آن مقتدر
 نمیگردند . حتی بنده در خانه خود دو کس را دیده ام که بدست چپ خیا
 طت میکنند . و در مسجد امویه شخصی را دیدم که بدست چپ هم مینو
 شت و هم جدول میکشید .

انسانهای اینعصر حاضر بچاره دست چپ را که مدتیست از کار و اقتدار
 محروم مانده بود در هر شغل و عمل با دست راست که برادر و هم سراوست
 برابر کرده آند ، و بدان افکار آند که هر کار بیکه دست راست بکند دست
 چپ نیز از عهده آن کار بدر آید . لاجرم اطفال صغیره را از اول امر شنا
 ختن دست چپ و راست هر دو دست شانرا بکار میدارند لهذا در مردم

(۱۲۴)

اور و پاحالا فرق دست چپ و راست هیچ باقی نمانده .
 اهمیت این مسئله را انسان در هر مکاتب صنایع که در زمان حاضر مدار
 مدنیت میباشد بخوبی مشاهده میکند . و چون این یک نیز بدهی و آشکار
 است که جمیع کار های عظیم ، و اعمال جسیم بجز تکثیر ایادی یعنی بسیا
 ری دستها صورت نمی بندد لهذا انسان نیز در اعمال خویش بدو دست
 پر منفعتی که حضرت خالق عالم جل تعالی شانه مخصوص از برای او عطا
 فرموده و زندگانی او را بر و موقوف داشته همه حال محتاجت . پس
 فنا و حکمتاً نمی شاید که انسان یک دست خود را بیکار دارد ، و او را از
 جمیع اعمال نفیسه محروم گذارد .

از فیلسوفان بسیار مشهور و ما هر دنیای جدید یعنی قطعاً امری که
 « فراتقان » نام دارد از برای تفهیم نمودن و شیوع دادن این ماده مهمه
 خیلی سعیها و کوششها نموده است . حتی از لسان حال دست چپ یک
 عرض حالی نیز ترتیب و تحریر نموده است که بمناسبت لطیف و شیرین بودن
 آن ترجمه اش را خالی از مناسبت نیافتم :

صورت عرض حال

صاحبان مکرم . و سر بیان افخم خودم را بزبان بیزبانی عرض نیازی

(۱۲۵)

میکنم . و در حق عاجزانه از کار و عمل مانده خود حسن توجه شاترا
 تمنا ، و از اله کم التفاتی شاترا که در حق من روا داشته اند رجا مینمایم .
 من بابر ادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق یک بر دیگر هیچ
 نیست . حتی هر دوی مایکجا با هم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم .
 لکن هزار افسوس که مهربان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت
 دور انداخته اند ، و توجه تامی که در حق بر ادرم روا میفرمایند ، در حق
 من عاجز عاطل بنا بر بعضی اعتقادات باطل آرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند .
 از سن طفولیتم فوقیت بر ادر بسن و سال برابر مرا بر من آد عاثمودند .
 و برای تعلیم نوشتن ، و رسم ساختن ، و صنایع دیگر مرا و را معلم ها
 تعیین نمودند . و مرا از وقتیکه تولد نمودم همچنان بی تربیه گذاشتند . و
 حسن توجه شاترا سراسر از من دریغ فرمودند .
 معاذ الله اگر گاهی قلمی برای نوشتن ، و یا فورچه برای نقاشی ، و یا
 سوزنی برای خیاطی به کلک گیرم ؛ و یا لقمه نانی بردارم هزاران تکدیرو
 توییح از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هر گونه تعیب و تقییح میگردد که
 از نیحالات ناگوار بر کم سعادتئی خود یشتن خیلی متأسف میشوم .
 بخاطر خاطر مهربان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص
 شرف و شان خواهد بود ! نی ! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

(۱۲۶)

بزرگی دارد . مثلاً خدا ناخواسته اگر وقتی برادر من را خسته می و یا بسیار بی
پیش آمد . مر بیان معظم حوائج مقتضیه ما به الحیات خودشانرا بواسطه
کدام کس آماده و تدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتغال خود چسان تا سف نکنم که مر بیان مکرم در
باره تعلیم و تربیه من بچاره آنقدر اهل ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این
عرض حال رقیت مآلی که تقدیم خالک پای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز
والحاج به برادر من مجبور شدم .

از عاطفت و مکرمت حضرات اکرم استرحام میکنم که من عاجز را مظهر
لطف و عنایت فرموده چنانچه در حق برادر من هر گونه تربیت و تعلیم را
در بیغ نفر موده اند در حق عاجز انده بنده نیز در بیغ نفر مایند تادر خدمات
صاحبان خویش بار ادرم برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

﴿ انتہا ﴾

اختلاف طبایع

معلوم از باب عقولست که خالق و قادر قیوم کائنات و رازق اعلم حکیم
موجودات جلت حکمتہ ؛ اشیای موجوده این جهانرا بحکمت بالغه خو

(۱۲۷)

یش چنان بر صورت منتظم و هیئت انظم بر صحایف عالم مر تسم فرموده
که هر يك از آنها لسان شهادت است که شاهد و ناطق بر واحدیت و قادریت،
و صدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صانع یگانه ! و خهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلا نهایت . و
اعلام علوم غیر محدود ذات اقدس خویش لوحه کائنات را که عقول جمیع
ذوی العقول از تحدید حدود آن مانند نقطه در وسط دایره متحیر و سر
گردان میباند صفحه قرار داد ، و طبیعت را که قوه متفکره جمله متفکران
بدایع قدرت در خوار قات و غرائب محیر العقول آن به بمثابة او هام لا
یحزایه میباند قلمی مقرر فرمود که بواسطه آن اینقدر بدایع قدرت ،
و اینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلا نهایت به نهجی مر تسم
ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیده تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه
نقوش بدیعه و رسوم غریبه دو نقش را بر يك شکل و يك طرز نمی بینیم ،
بلکه قلم قدرت تمامی اشیا موجوده کائنات را بر اقسام و انواع متخالفه
متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت و مشابَهت نمیرساند .

در حالتیکه افلاك ، و اجرام و خاك ، آب ، جماد و نبات ، و حیوان و انسا
ن همه کی ریخته يك قلم صانع بچون است لکن هر يك از ان به شکل و هیئت
دگرگونست . و اگر در هر يك از این اقسام باز يك ملاحظه نمایم ، هر قسمی

(۱۲۸)

از ازابر ملائین انواع منشعب و منقسم مینگریم که باز هر یک از آنها در عالم خود مستقل انواع و حالاتی دارد که فرق و مبانیت با دیگر میسرساند .
مثلاً اگر در یک نوع حیوانی تدبیر و تفکر کرده آید آنقدر عوامل در آن موجود است که عقل قاصر انسانی از ادراک تعداد آن عاجز میماند . و باز چون در حیوانات تنهادر یک نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده و از تنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف ، و طبایع متخالف در آن میبایم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حاله هذا در جمیع کره ارض از قرار تحقیقات و تدقیقاتیکه بعمل آورده اند یک میلیارد و پنج صد میلیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از پشت یک پدر و شکم یک مادر بوجود دنیا آمده اند ؟ پس یکدفعه ملاحظه نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر یک شکل و یک صورت بنظر میآید ؟ و کدام ملت با دیگر ملت در اخلاق و عادات موافقت بهم میرساند ؟ و کدام قوم با دیگر قوم در البسه ، اطعمه و مساکن و خصوصیات سائره مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول . . . سبحان من بقدرته یمجز الفحول »

§ حالاً مقصد از تبیین اینهمه کلام آنست که جناب (احمد مدحت) افندی که یکی از اجله ادبا و مهره حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

نکته
معنی با این
در استکمال

اثرینظیر خویش در تحت عنوان (اختلاف طبایع) مقاله بسیار شیرین
و ظریفی نگاشته اند. مقاله مذکور چون خالی از حکمت، و عاری از معرفت
نبود لاجرم به ترجمه آن مبادرت ورزیدیم.
ازینمقاله مذکوره چنانچه حکم بالغه حکیم مطلق جل و علی در خصوص
تنوع و تجدد امثالیکه در طبایع اقوام و ملل بی نوع بشر موجود است
مبین میگردد، همچنان بعضی احوالات خصوصاً بعضی اقوام نیز
بوضوح می انجامد. و این یک نیز بوضوح میرسد که عادت و طبیعتیکه
در نزدیک قومی موجود است نمی شاید که قوم دیگر آنرا تعیب و تقییح
نمایند. زیرا این مسئله اختلاف طبایع اهمیت خیلی عجیبی دارد. و الحاصل
این مسئله اختلاف طبایع من کل الوجوه خالی از حکمت و استفاده نیست.
لکن درینجا چون تغییر و تطبیق اصول تبحریر انسانرا از مقصد دور می
انداخت لاجرم مانیز ترجمه آنرا بر همان شیوه که ادیب مومنی الیه اتخاذ
نموده است لازم دانستیم.

ادیب مشار الیه اول برداشت سخن را چنین نموده میگوید:
«کلمات و لغاتیکه در یک لسانی موجود میباشند بسا میشود که بسیاری
ازان الفاظ و لغات در لسان دیگر موجود نمیشود. مثلاً در السنه طبیعتی
مردم ممالک حاره که تمام عمر خودشانرا در حرارت جهنم مثال زیر خط

(۱۳۰)

استوا میگذرانند هرگاه لغتی و بالفظی که معانی [بخ] و [برف] را افاده کند موجود نشود هیچ بعدی ندارد. کذا لک در السنه اهلثی قطبهای شمالی که مدت عمر خود را در زیر برفها و یخها صرف مینمایند هرگاه کلاً تیکه معانی سردبخانه و باد بکه را ظاهر کرد اند پیدا نشود باز هم هیچ ما لغه ندارد. لکن در جمله السنه که در میان اقوام و ملل کره ارض جاری و متداولست آیا چنان الفاظ و لغاتیکه معانی [نیک] و [بد] را افاده نکند موجود میشود؟ خیر! اینست که تنها این مسئله را هیچ احتمالی داده نمی

شود. بلکه در جمیع السنه معانی لغات نیک و بد موجود است.

پس معلوم شد که مؤدای این خوب و بد در هر ملت و در نظر همه اقوام و عشیرت معین و معلوم است. یعنی در میان جمله اقوام مسکونه کره ارض امر طبیعی است که هرگاه یک چیزی که بنظر شان پسندیده و گوار آید آنرا (خوب) و چیزیکه بنظر شان زشت و ناخجای آید آنرا [بد] میگویند. لاجرم ما در اینجا یک چیز را مقایسه و موازنه میکنیم که طبایع جمیع اتم آنرا پسندیده می پندارند.

حالا آنچه یک از برای موازنه اختلاف طبایع شایان اتخاذ مقیاس و میزان بنظر میآید همانا «آلات موسیقی» و «حسن و جمال» نسوان است. چونکه در میان عموم او لادینی بشر رغبت استماع موسیقی و میل و محبت حسن و جمال زنان بنهایت درجه تعمم کرده است. و چون

(۱۳۱)

این مقایسه خیلی اهمیت و اعتنا دارد لاجرم ما نیز آنرا مدار مقایسه اتخاذ نمودیم
 و وجه اختلاف طبایع که در آن خصوص من اولاد بنی بشر را عائد است
 ظاهر میگردد .

و معتنا بودن آن نیز آزاده قید بیان است زیرا اینقدر طبایع که بزرگ
 نقطه اجتماع نماید البته مهم و معتنا خواهد بود .

و این مقایسه را بر همه اخبار منی بشر تطبیق نموده در پنج رنگ مختلف
 که همه آنها را بر همین پنج رنگ منقسم است اجرا میدنماییم .

جغرافیون عصر حاضر همه نفوس روی زمین را « ۱۰۵۱۱۰۵۰۰۰۰۰ »
 تعداد نموده اند ، و این عدد را بر پنج عرق یعنی بر پنج رنگ تفریق داده اند
 و آن پنج عرق عبارتست از « عرق ایض » ، و « عرق اصفر » ، و
 « عرق اسود » ، و « عرق احمر » و « عرق مالیز » .

حالا اگر یکی از شاعران چینی را که بمرق اصفر منسوبست تکلیف کنیم
 که در وجدان خود یک محبوبه چینی را تصور کرده توصیف و تعریف نماید
 آیا چنان تعریف خواهد کرد ؟ این است که از استقرار تعریف میکند :

— ❦ — تعریف محبوبه چینی از لسان — ❦ —

❦ شاعر چینی ❦

(۱۳۲)

« دلم بردبری مبتلا شده است که خرام لرزان لرزان قامت موزونش
 جگر مرا بر از خون نموده . آن پایهای لطافت ادای کوچک کوچک که
 که نزاکت و لطافت آنرا الزاول ولادت در میان قالب های پولادی گرفته
 و تربیه داده است ، چنان دلربا و نزاکت ادا افتاده است که گویا پایهای مانند
 برك گل طفل نازنینی ست که در میان کهواره نازی افتاده باشد و از زیر رو
 پوش نمایان شده باشد که هرگاه انسان آنرا می بیند میخواهد که بر چشم
 و روی خود ببالد . و تئیکه خرامان خرامان و لرزان لرزان بسوی من
 میآید آن پایهای دلربا با از غایت کوچکی و لطافت به ثقلت وجود سیمین
 نمود ناز نیش طاقت نیاورده مانند میوه رسیده شاخسار لطافت بر زمین
 افتادن میخواهد ، و من آغوش آرزو ام را کشاده منتظر افتادنش می
 می شوم که بلکه در آغوش من بیفتد .

دنیاله های چشم های کج اندازش مانند دو نوك هلال نو آسا چنان
 بسوی شقیقه هایش میلان نموده که عقل و فکر را همه کی به یغما داده .
 و گمان می برم که این دو نوك چشم مخمور آن مهلقا که دائما بسوی بالا نگرا
 نست مطلقا در امر آمدن در نزد من از فلک در احترام است . »

از قراریکه معلوم است : در نزد ملت چین درجه غایت الغایه حسن و جما
 ل زنان کوچکی فوق العاده پایهاست پس هر محبوبه که پایهایش کوچکتر

(۱۳۳)

باشد محبوب تر و پسندیده تر است . لاجرم پایهای بنات صغیره شازرا از ابتدای آوان طفولیت در میان قالب های پولادی گرفته تا یکمدت معین در انجا تربیه میدهند . وقتا که بزرگ میشوند پایهای شان نسبت به بدن و تنه شان مانند نقطه موهومی میماند که از ان سبب در وقت راه رفتن بیچارگان خیلی بزحمت اندر میشوند بلکه بعضی هیچ مقتدر بر رفتن هم نمیشوند . و کذا لك چشمهای کج نیز از مزایات حسن و جمال محبوبه گان چینیان عد میشود . اینستکه شاعر چینی بنابر اسباب مسروده محبوبه اش را چنانچه مذکور گردید توصیف و تعریف میکند .

حالا نکا اگر این محبوبه را حالا بر یکی از شعرای ملك روم که بمرق ابیض مینوبست عرض و تقدیم نمایم شاعر رومی از توصیف چنان محبوبه تنفر نمزده بجواب شاعر چینی چنین مقابله خواهد نمود :

« ای شاعر چینی ! این دختر لنک شلرا که پایهایش بر حالت طبیعتی خویش پرورش نیافته و مانند پایهای دختران جنئی افسانه های اساطیر کج و مکعب مانده با آن چشمهای کج که انسان از دیدن آن بخوف و هراس میافتد چسان محبوبه اتخاذ کرده و بر کدام اعضای قشنگ ، و کدام رفتار لنکا لنک ایند ختر کانیج لنک عاشق گفته . »

پس اگر بشاعر رومی گفته شود که وصف محبوبه خود را بیان

(۱۳۴)

کند آیا میدانید که چگونه توصیف خواهد نمود؟ هیچ شبهه نیست که
او نیز بدینگونه مدح و ثنا خواهد گفت:

« وصف محبوبه رومی از لسان »

« شاعر رومی »

« وصف محبوبه مرا از لسان قاصر من میبرسند! من چسان مدح آن
آفت جهانرا بتوانم که بمجرد گرفتن نامش از خود بی خبر میگردم.
شکل و سیمای بی همتای آن دلربا در سیاه خانه چشم تاریکم مانند نور
ضیایاش جهان آرا ششمه پاشی میکند.»

رخساره چون بدر منیرش که گاه گاه از زیر طره زرین دلنشیش که
گویا از رشته جان آفتابش بافته اند لاله میزند قلبم را بجایاراکه از دیدن آن
خودداری تواند. ابروان خونریز آن مهلقاد و تیغ زرین کاریست که اثر خون
مخنت دران ظاهر و هویداست گویا چشمان بادامی فتان جلادش که بلباس
فیروزه رنگی، ملبس گردیده اند از برای قصد قتل عاشق بیچاره بر سر برده
است تا کدام عاشق سعود و بختداری باشد که نایل شهادت آن گردد!
« بینی سیمینش که مانند غنچه کلاب گلزار حسن و جمالست بر آن لبهای

(۱۳۵)

یا قوت فام نازک لطیف و آن چشمه آب حیات دهان شکرین خضر راه عشاق
 نابکم کرد یدہ است . از من دگر چیزی مپرسید با وجود اینہمہ پریشانیکہ
 از زلفش بمن اثر کرده ہمین قدر وصفی کہ کردم قناعت کنید . »

بیسائید حال این محبوبہ بہرا بریک شاعر (مغول) یعنی (تاتار) عرض
 بکنیم . میدانید کہ تاتار تا بچہ درجہ ازین تنفر خواهد نمود ! اگر در ترن
 نیف و بدنی محبوب رومی ہر قدر اختصار و رزد باز ہم اینقدر خواهد گفت :

« ای روئی بخورد ! اینچیزیکہ تو تعریف میکنی نمیدانی کہ چہ قدر بد
 چہرہ و تاچہ پایہ مستکرہ چیز است . معایب روی سفید منحوسش را
 میخواہد کہ با موہای چون کاکل جوارثی خود مستور سازد ، آیا این
 چشمیکہ تو میگوئی چگونہ چشمیست ؟ گویا از طرف شقیقہ ہایش طناب
 انداختہ و کش گرفته اند کہ صورت باد امیرا پیدا کردہ . بیسائید محبوبہ
 این را کہ محبوبہ چینی را نمی پسندد تماشا کنید ! آ — آدم ! چیزیکہ آنرا
 بینی میگویند باید بزرگ و هموار و دو پرہ ہای فراخ نمودار داشته باشد .

پرہ ہای بینی کوچک محبوبہ ترا گویا بر یدہ اند و یک چیز لولہ مانندی
 گذاشتہ اند . بگذار از برای خدا اینچنین منحوس بدسیہارا . »

بس اگر شاعر مغولی محبوبہ خودش را وصف و ثنا بگوید البتہ از قرار
 آتی خواهد گفت :

(۱۳۶)

—
 ✻ وصف محبوبه مغولی از لسان ✻

✻ شاعر مغولی ✻

« آم محبوبه من که بیک جهان می ارزد من چسان حیران او نگردم که
 هیئت عمو میه یعنی همه وجه دلبر من دائمایک شکر خنده تصویر میکند .
 و چرا چنین نباشد بآن پیشانی کوله و آن رخساره های برآمده بغیر از
 خنده چه میزید !
 « ای زمره عشاق آبادر موسم کدو هیچ شده باشد که در یک باغچه کدو
 زاری داخل شده باشید ؟ آیا لطافت زردتی آن کدوهارا هیچ دقت نکرده
 اید ؟ اینست که رنگ رخساره محبوبه من بدان کدوهای بستان حسن و جمال
 میماند . صانع حقیقی دو چشم شوخ آن فتنه زمان را به پرکار قدرت مانند
 دوبر منیر گرد و مدور رسم نموده است . آخ ! چه بگویم از آن دولب
 شکرین که هرگاه بدهنم بگیرم تمام دهنم بدان ملو میشود و گمان میبرم که یک
 مشت نقل شکر یاره را بدهن انداخته ام ، بر سر آند ولب شکرین یعنی ناز
 نین را ببین که یعنی محبوبه شاعر رومی باد هنس در یک تره آن میگجند .
 محبوب را همین یعنی . کمال باید بود . »
 حالا بفرمائید صاحب من ! شاعر رومی که این تحقیر اولی را از شاعر

(۱۳۷)

مغولی بشنود اگر بر اخذ انتقام بر آید میدانید که چه خواهد گفت؟ چه
میگوید؟ اینستکه چنین میگوید:

« آفرین تاتار بابا! چه خوب ماهیتت را بمیدان بر آوردی! اینچنین چیز
منحوسی را که گویاشقیقه هایش را زور کرده و پیشانیش را بیرون بر آورده
اند چسان محبوبه اتختذ کرده، و بجای او را پسندیده. چشمها چشم
نیست! گویا دوسور اخیست که بایر مه آتر اشکافته اند. رنگ رویش را
هیچ ذکر کردن لازم نیست. چونکه اگر بخاطر انسان بگذرد بی اختیار
قی زدن خواهد گرفت! آه از بینی او! گویا در وقت آفرینش دست قضا
از خلمهای پراز کند آن آلوده شده و از قهر یک مشت بسیار محکمی بران
زده است که همچنان بهن و فراخ مانده است. آه از ان لبها که چه لبهاست!
گویا در وقتیکه از خمره دوشاب شیره را کشیده و میخورده است بناگهان
یک زنبوری ظهور کرده و آتر اگزیده است که اینچنین سطریده و آماس
کرده بنظر میآید. حالا اگر بچنین لبها کسی افتخار بکند همانا شترها باید
کرد و غیر از ان دیگر را نشاید.»

درین اثنا اگر یک شاعر زنجیر ادر میان بیاریم آیا او چه خواهد گفت،
و او محبوبه خود شرا چگونه وصف خواهد کرد؟ بدیهی است که شاعر
زنکی در خصوص لب و بینی و چشم تاتار بابا راذی حق می شمارند. چونکه

(۱۳۸)

اگر چشم و بینی و لب محبوبه خودش را تعریف کند همچنین خواهد
گفت از همه زیاده تر امتیازی داده ، و چشم و بینی و لب را برای مغول و
گذاشته باقی بدینصورت تعریف کردن خواهد گرفت :

﴿ تعریف محبوبه زنی از لسان شاعر ﴾

﴿ زنی ﴾

افندیان ! در همه شما فقدان شعور می بینم . چونکه اگر شعور میداشتید
باید که شناوستنایش محبوبه را از من سوال میکردید . شما در حالتیکه محاسن
محبوبه کان تاثر ایکن ایکن بیان میکردید یک عیب بسیار بزرگی که در عالم
ازین بدتر هیچ یک عیبی تصور نمیشود سر اسر فراموش کرده اید . چیست
آن عیب بزرگ که بر رنگ و روهای ایشان مشاهده میشود ، و چون انسان
آنرا می بیند دلش بر هم میخورد که شما آنرا سفیدی تعبیر میکنید ؟ در
چولها و بیا بانها گاهی که خاک و غبار روی محبوبه مرا استیلا میکند و من
چون بر روی او مانند محبه بان شما آن رنگ منحوس سفید را مشاهده
میکنم همان لحظه سر اسیمه و بیتا بانه او را ازین حالت مستکرمه خبر میدهم
و او نیز در حال داخل خانه فی بست خویش گردیده و مشک روغن را
باز کرده بر روی چون مشک سیاه خویش مالیدن میگردد . آخ ! آن زمان

(۱۳۹)

آرنک منحوس اولی زائل شده بجای آن آنقدر براق و برقناک یک
رنک سیاهی میآید که زانها و قوز غونها و کرگسها از رشک آن هلاک
میشوند . یابرادر لطافت و طراوتیکه درین رنک سیاه من ملاحظه میکنم
اگر شمارا نیز قدری شعوری میبود وبامن درین ملاحظه شریک میشدید
آنکاه بدیدن همچنین محبوبه های منحوسیکه تا بحال در اوصاف آن
کوشیدید هیچ تنزل نمی کردید . محبوبه ام وقتیکه از شدت خنده قهقهه
بر سر ریگها لوت زدن میگیرد در انوقت دندانهای چون کودئی سفیدش
از زیر آن لبهای برگشته خوش نمایش مانند نور انوری بدرخشیدن میآید
که من از مشاهده این حالات دلربایانه اش ماعدا از آنکه چون شعله جواله
چند دفعه بر دوش چرخ بلاگردانی زخم بر سینه های چون دو مشک
روغنش از شادی و خوشی یکلوتی هم میزنم . و علی الخصوص در میان
آن دندانهای درخشان زبان چون پارچه مر جانش که مرا هزار گونه
وعد و وعید میدهد آنچنان یک رنک لطیفی اظهار میکنند که از دیدن آن
سراسر عقل و هوشم میپرد .

« شما محبوبه های تانرا که بدینقدر زر و زیور ، والهاسات و گوهر تز
ئین مید هید آیا در نخصوص از طبیعت هیچیک فتوائی گرفته اید ؟ آیا
نمی بینید که طبیعت از برای تزئین روی دلبرانه شب سیاه چه هزاران ستا

(۱۴۰)

رماه‌ای در خشان تعیین و تعبیه کرده است؟ حالا نکشید هر انقدر که سیاه
و تاریک تر باشد زینتهایش نیز همانقدر در خشنده تر و بازینت تر میگردد.
آه آه! من وقتیکه محبوه به جان ستا مرا که بهز ارها کودی و پارچه‌های صدف
آرایش یافته در آغوش میکشم — چنان گمان میبرم که آسمان یک شب
بسیار تاریکی را بجمع ستارگان و کهکشب نش در آغوش کرده ام. هم چه
حاجت بدینقدر کلام وقتیکه شما از رنگ محبوه به من یک نقطه بروی محبوه به
خودتان مشاهده کنید «خال سیاه — خال سیاه» گفته فریادها میبراید.
آخ محبوه به من که از فرق تا قدم یک قطعه خال سیاه است.»

شاعر چینی، و رومی، و مغولی در حالتیکه به تحقیر و تزئیف محبوب
زنجبی به اینسخنان که: بگذر ای چنین زغال نیم سوخته منحوس را که از
گرفتن اسم او دلهای انسان از رویش بترسیاه میشود. «مشغول باشند»
که بناگاه از یک طرف یک شاعر امریکائی بیدان بر آمده در اثبات حقیقت
میدانید که چه خواهد گفت؟ البته از قرار آتی بیان خواهد گرفت:

تعریف محبوه امریکائی از لسان

شاعر امریکائی

باشید باشید افندیان! شما همه کی تان درین باب مخطی اید. من در

(۱۴۱)

میان شما حقیقت را بیان میکنم . در خصوص چشم حق بدست چینی ،
 و در حق ابر و نیز رومی ، و در باب لب و بینی حق بیده غولی ، و در خصوص
 رنگ نیز تایکدر چه زنجیر اذی حق میبندارم اما آن آفت جان که مرا
 دیوانه و از عقل و هوش بیگانه نموده است اوصافیکه شما کردید چون بر
 وی لطیف ، و سیهای نظریف آن محبوب دلر با تطبیق میکنم هر کدام
 تازانایکدر چه ذی حق میدانم . دنباله های چشم محبوبه من مانند
 نوکهای بروت شاعر رومی تاب خورده و بینش مانند یکدانه انجیر کوهی
 برون بر آمده . و لبهایش همچون شفتالوی تازه آبدار بلکه کرده تر و تازه
 تر ، و زبان دل نشانش از میان آن لبها مانند تخم آن شفتالو بنظرم جلوه
 گر میگردد . و این چهره دلا را در ادوا بروی مقوس طویل عرض احا
 طه کرده است که از دیدن آن قربان شدن مرا ضروریست . آخ از رنگ و
 جود آن - آخ از رنگ و جود آن ! در نخصوص اگر چه تایکدر چه شاعر
 زنجیری را حق میدهم اما از برای خدا بگوئید که در عالم از فجر شمالی بهتر و
 خوبتر چیزی هست ؟ آیا سبب اینهمه لطافت فجر شمالی بجز همان سرخ
 رنگ که چه چیز است ؟ اینستکه محبوبه من نیز برنگ این نور سرخ فجر
 است و قتیکه او را در آغوش میگیرم چنان گمان میبرم که آن فجر لطیف
 شمالی را در آغوش کرده ام . آه آه ! اگر از خرام آن دلا رام سخن رانم

(۱۴۲)

کمان میبزم که دل‌های همه تان آب گردد . آیا هیچکاهی شده باشد که در میان
جنگل بیک خرس سیاه عظیم الجثه تصادف کرده باشید ؟ اینسکه تمکین
خرام دلبر نازنین من نیز از خرام آن حیوان مبارک لطیف هیچ فرقی ندا
رد . بسرشما سو کند ! که اگر فیلان جنگلی این رفتار قامت خوش قواره
محبوبه مرا بنگرد از رشک و حسد هلاک خواهند شد . »

حالا در حق شاعر امریکائی اعتراضهاییکه آن چهار شاعر دیگر بکنند
بغیر از قارئین کرام که حکم اتخاذ شود باقی کسی نماند آیا حالا اگر شما او
صاف مذکور را در نظر خود موازنه کنید چسان حکم خواهید کرد ؟
هیچ شبهه نیست که شاعر رومی رازی حق خواهد شمرد . زیرا در
حس با او مشترکید . اما اگر خودتان را از حواس ایشان خارج
و مستقل مطلق فرض کرده و بنظر عبرت یکبار این مسئله را تحقیق و مطالعه
فرمایند در انحال البته هیچیک را در خصوص بسندشدگان شان لوم و توبیخ
نخواهید کرد . بلکه از بسدرجه اختلاف طبایع . تمجیر گردیده بر قدرت کامله
خالق مطلق اعتراف خواهید نمود .

موازنه نیکه تا بحال در خصوص اختلاف طبایع نمودیم بر افکار ملیه پنج
ملت بزرگی اجرا شده . حالانکه این اختلاف افکار مذکور در میان ملل فی
بلکه در مابین افراد نسی بشر نیز بنهایت درجه تعمیم کرده است .

(۱۴۳)

مثلاً بعضی کسانی را می بینیم که از یک محبوه به نازک اندام گندم کون ریزه
 یزده سیه موی سیه چشمی نمون و مسرور میشود. دیگری نیز نازنین میانه
 بالائی خوش گوشت خوش اندام خرمائی موئی کبود چشمی را عرض خواهش
 میکند. و کذا لک دیگری بر خلاف آن میبراید و هلم جراً. و الحاصل هر کس
 هانچیز که طبیعتش بر آن قرار گیرد هانچیز او را مقبول و شایسته میآید
 و بر دیگری که بر خلاف آن باشد متعرض بر آمده جرح و تنقید میکند.
 حال آنکه اگر این موازنه و مقایسه ما را بنظر عبرت و دیده حقیقت تحقیق
 و غور رسی نمایند جرح و ایراد را هیچ محل باقی نماند.

اختلاف طبایعی که در خصوص نغمات و آلات موسیقی وجود مییابد
 برای آن جداگانه میزانی گرفتن لازم است: مثلاً مردم (اوروپا) هرگاه
 در اوپرای بزرگ «پاریس» موزیقه که بر اصول ایتالیان یک هوای فاجمی
 بنوازد بمجرد شنیدن آن زار زار بگریه در آمده هزار گونه وجد و مسرت
 برای شان پیدا میشود بالعکس آن محمد افندی ما از ثقلت صوت و صدای آن
 سرد شده و تنفر کرده میایستد. و چون در ولویخانه غلطه - «استانبول»
 فی نواز باشی در مقام حجاز هوائی و مقامی نواختن گیرد محمد افندی جگرش
 یاره یاره شده اظهار تأسف و تحسر میکند. و چون اوروپائی آنرا میشنود
 چنان گمان میبرد که نئی چوپانی بنواختن آمده.

(۱۴۴)

حالا هرگاه يك چینی ئی ویا يك زنگشی را داخل مولویخانه استانبول،
 ویا او به رای بزرگ پاریس گردانیم نه از نخی مولوی ونه از موزیکه پاریس
 هیچ يك حنطی نمیر دارند. چینی از هشتصد نوع سازهای خودشان هر
 يك مقامیکه دلشان بخواهد هزارانواخته مسرور میگرددند. زنجی نیز از
 همان طراق طراقی که عبارت از دم پانزده تخته پارچه هایمانند تخته های فال
 بینانست در پیش رویهای شان نهاده و بدود وچوب یکرنگی بر آن تخته ها
 نواخته و طراق طراقی که از آنها بر میاید. موجب محظوظیت و باعث مسروریت
 شان میگردد، حالا نکه اینها همه شان موزیقه را خوب میگویند. و همه
 شان حتی زنجی نیز از طراق طراق خودشان متلد می شوند.
 و در حق موزیقه نیز اختلاف طبایع تنها در میان ملل نی بلکه در میان
 افراد بیشتر و زیاده تر تعمیم کرده است. مثلاً محمد افندی از مقام حجاز حظ
 میکنند. و عثمان بیک مقام حسینی میخوهد. و حسن آغا مقام راست
 رامی پسندد. و کذاک از زنجیان نیز یکرامی بینی که از وزن طراق طراق
 « طاق طاقه طاق طاق طاق طاق طوق » خوش گردیده و قتیکه به آنصوت
 طراق طراقی بشنود از غلیان عشق بر خاسته برقص میدر آید. و دیگرش
 نیز از اصول طراق طراق [طیقی طیقی طیقی طیقی طاقی طاقی] بسیار محظوظ
 شده از تاثیر آن زار زار بگریه میدر آید.

(۱۴۵)

والحاصل در عالم چقدر که چهره‌های انسانها مختلف است طبیعتها ایشان نیز همانقدر اختلاف دارد. السنه ملتها چقدر که متنوعست طبیعتها ایشان نیز متغیر است اگر يك لفظ و لغتی در مابین دو لسان مشترك باشد باز هم می بینیم که در احکام آن لفظ و لغت اختلافی موجود است .

خلاصه کلام در طبایع انسانی مسئله اختلاف آنقدر تعمیم کرده که دو انسان گاهی بر يك طبع و يك فکر دیده نمی شود . بجا دو انسان ! بلکه در جمیع کائنات و تمامی موجودات دو نوع و دوشی را بر يك شکل و يك هیئت یافتن مشکل است .

در يك باغچه پر از اشجار و انهارى رفته دقت کنید که همه اشجار و جمله ازهار در حالتیکه از يك آب و يك هوایك حرارت و يك خاک تربیه و اعاشه میشوند باز هم می بینی که يك شجر سیب و دیگری آلو و آن یکی بهی و آن دیگری انار باز میآرد . آیا اعظم برهانی و اکبر دلیلی بر کمال قدرت و غایت حکمت آن حضرت حکیم قادر جل و علی ازین زیاده چه باشد ؟

پس اگر مدققین زمان در تدقیقات حکمیه خود شان بریندقیقه حکم نمایند در هیچ يك حکم خود خطا نخواهند کرد . و کسانیکه بخیال آن افتاده اند که همه عالم را بيك قانون دعوت کنند نیز بران دعواى خودشان اصرار نخواهند کرد ! انتها

(۱۴۶)

— تنهایی —

من مائل این و آن نباشم مایل شده ام بسیار خاموش
 من جاهل عالمان نباشم تنهایی و علم میزند جوش
 تنهایی مرا صفای جانست
 تنهایی مرا غذا توانست
 مفتون شده ام به آنچنان یار خاموش نشیند و دهد در
 آن یار کتاب و من گرفتار چون کنج شدم زمعنیش پر
 در عالم و حدتست کارم
 گیرم قلم و کهر نگارم
 یک نوسخن لطیف مشرب گوید چه سخن به ییز بانان
 یک تازه زبان عشق یارب مگذار شود جدا از جانان
 تنهایی و وصل یار از من
 قصر عظمت ترانشیمن
 یارب چه نعمت اینکه انسان کردیده بزندگی گرفتار
 از بهر حیات خود بسی جان کرده تلف و زعیش یزار
 دنیا همه آکل است و ما کول
 تنهایی کزین که هست معقول

(۱۴۷)

مؤنس ز کتاب چیست بهتر کوید سخن و ضرر نیارد
 کوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او ملال آرد
 تنهایی گزین که مردم دهر
 از شهد سخن ترا دهد زهر

داغ غم عشق تا که بردل زد مهر ختام کار خود را
 عقل و خردم باند در گنج جویم همه دم نکار خود را
 تنهایی و وصل یار تو ام
 از روز ازل شدند با هم

گردست دهد کتاب و شاهد بایک منی کهنه صفا ناک
 گاهی نروم به پیش زاهد آن زاهد خشک بر خطر ناک
 تنهایی و یار و شیشه می
 بهتر ز قصور خسرو و کی

در جلال آباد سنه ۱۳۲۹ کلام محمود طرزی

انتها

یکد و غزل معشوقانه عربی

هز والقفا، و دوار هفوسمر القنا و تقاد و اعوض السیوف الا عینا

(١٤٨)

و تقدموا للعاشقين فكلهم
 لما بداني حلة من سندس
 وبخده وبشعره وعذاره
 يا قلبه الفاسى ورقه خصره
 لو ان رقة خصره في قلبه
 شبيهته للبدر قال ظلمتني
 من اين للبدر المنير ذوائباً
 البدر ينقص والكمال لطلعتي
 طلب النجاة لنفسهم الا انا
 قالت غصون البان ما بقى لنا
 ماء الحياة وبارق والمنحنى
 لم لا نقلت من ههنا الى ههنا
 ما كان جار على المحب ولا حينا
 يا عاشقى والله ظلماً بينا
 او شامة او ورد خدي يجبتنا
 فلا جل هذا صرت منه احسنا

○○○○○○○○○○

﴿ غزل دَوم ﴾

يا من حكي ورد الرياض بنده
 كل السيوف قواطع ان جردت
 ان شئت تقتلني فانت محكم
 يا محسناً الا الى ومنهما
 فيجق من خلق الهوا وبلى به
 لا تستمع قول الرشاة فرجا
 وقتنا قضيب الخيزران بقده
 وسيف لحظك قاطع في غمده
 من ذاي عارض سيد آفي عبده
 الاعلى ومخلف في وعده
 اهل العز ام واخصني باشده
 نقل العزول عن المحب بضده

—————

(۱۴۹)

غزل

از کلام درر بار و والد بزگو ارم حضرت طرزی صاحب
که از مکّه مکرّمه فرستاده اند

فرزند من !

بمخضور حضرت (کعبه) میباشم ، قصد میکنم که خواهشی نخواهم ،
و هیچ دعائی نکنم . لحظه نگذشته جلوه می بینم که بیخواست هزاران
دعا بر زبان میگردد . اینمضمون را مطلقاً بستم آن مطلع بمقطع منتهی
شد . یعنی غزل غرائی گردید . اینست که برای آن فرزند میکارم :

چو محراب خم ابروی او در چشم ما آید
دعا بیخواست بر لب از دل بيمد عا آید
بطواف معبد شوقش به اظهار عبودیت
بعزم سجده سرها یکقدم چابک زیا آید
مئی رنگ عبادت ریختم عمری درین مینا
که از سعی طواف او بدل شاید صفا آید

(۱۵۰)

ندانم ای گل از طرف کدا مین باغ میآئی
 تو چون آئی فضا آید. صفا آید، هوا آید
 به استقبال آن باغ بهار حسن بیرنگی
 مقدم یکقدم بوی گل از باد صبا آید
 نگاه حکمت العینش شناسد بس که نبض دل
 اشارت کر کند رنگ شغفایش از دوا آید
 نمی جنبیم ز جاگر بر سر من آسیا گردد
 نمیخیزم اگر برق من از کوه بسلا آید
 بلا از سرو، درد از گل، ستم از غنچه میریزد
 بزم قننه در کاشن چو آن بالا بالا آید
 سبک از بزم یار آشنا بسکانه وش خیزم
 خرامان سوی من گر آن بت دیر آشنا آید
 به بزم وصل از بس گشته چشمم محو دیدارش
 نکه از ذوق یکمژگان ز چشم من جدا آید
 ز بس دارم هوای کرد سرگردیدنش (طرزی)
 دلم یکناله چابکتر بکویش از صدا آید
 حاجی صاحب (طرزی) افغان از حرم کعبه فی ۲۷ رمضان سنه ۱۳۱۷

﴿ انتهى ﴾

(۱۵۱)

ظلمت

تو حید خالق و حید بشیوه ادبیات طرز جدید .
 اوه ! اینجه عمیق ظلمت ! آسمان گویا بر رخسار دلارای خویش جالیه
 سیاه نازک بافی کشیده که باز هم چهره نور فشانش از ان نمایا نیست .
 آه ! اینجه طویل سکونت ! جهان ، گویا از سیاهنی ظلمت شب سرمه در
 لگو کرده که از هیچ طرف نه صدا نیست و نه نوائی !
 مگر صدای جانفزای « نهر » که از وسط بیشه زار در جر یانست باقوه
 سامعه دلنشینی هادارد .

عنه بالنظم
 عه حسدن

هبوب هوای نسیمی شاخهای اشجار بهم چسپیده بیشه تیره و تار را
 گاه گاهی که در اهتزاز میآرد ، طایر قدسنی قوه مفکره را آشیان بند
 تفکرات شاخسار صنایع صانع قدیم حکیم میگرداند .
 در کنار بیشه بیای درخت همیشه نشسته بودم . نظرم را بسما دوخته ،
 و حرکات موزونانه اجرام سماویه درخشنده را دقت مینمودم . گاه گاه
 نظرم ابرهای مظلم پاره پاره از هم متفرقه را که بنا بر تحریک طبیعت در
 حرکت بودند تعقیب مینمود ، و از اشکال غریبه که از قطع مسافه ایشانرا

(۱۵۲)

حاصل میشد کلهای لذت میر بود ، نهایت الامر محو و نابود شدنش را
میدیدم ، و با خود میسرودم :

چیست که زوال ندارد ؟ الله الله !!!

فکر بشر در تماشای کدام بدیمه ، و نظاره کدام صنعتش حیران نمینماید ؟
لوحه قدسی فضای نامتناهی ، دماغ را تاچه درجه علویت ، افکار
را چقدر سکونت ، قلب را تاچه درجه استراحت می بخشد ! ؟

یارب ! هر صورتی را علوی ، هر وجهی را لطافتی می بخشی عظمت
خالقانه ات در هر جسم هر لحظه بدر صورت تجلی میکنند .

صنع دست قدرت بدیمه را که بظهور آرد ، از تکرار آن مبراست .
دو زمان بیکدیگر مشابه نیست . مخلوقاتیکد غیر از علم محیط اکل ذات
پاکت دیگر احدی آنرا تحدید کرده نمیده اند ، هیچ یک بدیگری نمینماید .

از بزرگترین مصنوعات تا بکوچکترین مخلوقات آنقدر خوارق بد
یمه مندرج دارد که عقل و فکر از ادراک حقیقتی آن عاجز و قاصر است .
اینچه عظمت ! اینچه علویت !

در توصیف عظمت قدرت ، و علویت شانت هر قدر معانی غریبه گفته
شود باز هم مضمون لنگ است .

آنقدر عظیمی که بزرگنی آسمان نامتناهی در نزد کبر یائیت نسبت جز .

(۱۵۳)

فرد را به فضای نامتناهی نیز قبول نمیکند . بداندرجه بزرگی که نسبت
به علوت در تعریف کوچکنی کائنات هر قدر يك سخن کوچکی گفته شود
یا زهم بزرگ است .

عظمت و علوتیت را نی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع قدرت بالقه ات را نیز
معانی دانان طبیعت معترف عجز و قصور گشته اند
عظیم توئی ، جلیل توئی ، یارب !!!

فلاکت

فلاکت ، عبارتست از احوال و وقایعیکه آسایش و سکون روح انسانرا
به قلق و اضطراب ، و راحت و رفاهیت فکر و قلب انسان را به انواع الم و
عذاب مبادله میکنند . ؛ و آرزو و حسیات انسانرا غیر موافق چیزها
بظهور میآورد ؛ و گاهی صحت و جود ، و هم ثروت موجود انسانرا بتر و
زایل میکنند . که هر گاه کسی آماجگاه همچنین اسباب ناکه ظهور فلاکت
شود آنشخص را عنوان (فلاکت زده) میدهند .
انسان فلاکت زده ، مستغرق گرداب مأیوسیت ؛ و غوطه خوار لجه
حیرت میگردد . فلاکتی که او را تنها از یکطرف احاطه کرده باشد رفته

(۱۵۴)

رفته هر طرفش را استیلا میکند. به هر سو که رخ گرداند سیلی رد میخورد،
بهر کار بکه تشبث کند بچه اش از آن میشکند.

کسیکه او را به دلنوازی و تسلی قبول کند هیچ نمیاید. بجز آنکه بدبخت
که از مهاجمات غم و الم بیتاب و بیدر مان مانده از برای لحظه مکت و آرام
در پس درها حلقه میزند. لکن باز کننده نمیاید. از تعب و مشاق
بی پایان بجان آمده بجهتجوی محلی میشود که لحظه بران تکیه زند. لکن
هزار افسوس که بجز تنه در خندان رهگذرها در تکیه گاهی نمیجوید!
فلاکت، چنان علت سازی و جار نیست که هیچکس از بجهت قهر ظهور
ناکهائی آن تخلص گریبان نمیتواند. اگر چه به بساز تدابیر مراجعت
کند، و هر قدر متبطلانه حرکت نماید ولی تدابیر تحفظیه علت فلاکت نا
کهائی خیلی مشکست.

پس چون از بجهت قهر فلاکت ناکهائی مقدره خلاصی و فرار غیر ممکن
است لاجرم انسانرا حرکت عاقلانه باید که وجود و روح خویشتن را
بجوشن صبر و استقامت. و زره تسلیم و شهامت ببوشاند، و بسلاح
جسارت مسلح گردد تا از تیر باران قهر مان فلاکت جان سلامت برد.
ورنه در وقت ظهور فلاکت مقدر تاثرات روح انسانرا دوچار اضطراب
و مأیوسیت میگرداند؛ اعضای بدنرا از خاوت میدهد؛ و قوا و عقل را

(۱۵۵)

ضعیف میسازد :

در چنین حال انسان بر چاره خویشتن مقتدر نمیشود ؛ چونکه درین وقت عقل بشر از محاکمه عاجز میماند . پس همه حال انسان باید که یأس و حرمان را از دل بدر کرده نبات و استقامت و حرکات عاقلانه را از دست نهد ؛ لحظه لحظه منتظر فرج بوده چشم امید را از کرم و عاطفت حضرت کاشف الهم و فارح الغم بر نکند .

ویک چاره این لشکر فلاکت اینست : که انسان همیشه در وقت نعمت و رفاهیت فلاکت زده را دستگیری نماید که در زمان فلاکت خیلی معاونت اینعمل را خواهد دید .

مدنیت

مدنیتکه ضد آن بدویت میباشد عبارت است از معیشت و زندگی انسانی در زیر لوای سعادت انتهای « هیئت اجتماعی » که این هیئت اجتماعی نوع انسانی لزوم و فائده « مدنیت » را درک نموده ، وقواعد و اصول مرعیه آنرا مرعی الاجرا داشته باهم اجتماع و اتحاد ورزند .

عینی شدن و
درشتن

(۱۵۶)

چنانچه دیده میشود: که بعضی انسانهای وحشیه چون لزوم مدنیت
را احسن نموده اند از طریق جمعیت و اصول معیشت هیچ بهره ندیده
اند.

انسانها از هنگامیکه تاسیس و تفریق لسان مرایشانرا امیسر شده، و بعضی
وسایل حیاتیه چون گندم، و آتش بدست شان افتاده منفرداً زندگانی
نتروانستن خودشانرا احسن و درک نموده اند. و چون محقق دانسته اند
که بدون اجتماع و اتحاد معیشت و زندگانی شان محالست لاجرم سر خود
شانرا یک مرکز اتحادی اتخاذ نموده به تشکیل هیئت اجتماعیه مجبور
شده اند. و رفته رفته بسی قواعد و اصول که کافل دوام و بقای این هیئت
شود اختراع نموده اند که مؤخرآ این قواعد و نظایا ماترا بایک یک قوه
ضابطه دیگر نیز تائید و تحکیم نموده اند که مخالفت کنندگان این قواعدرا
بجزاهای کونا کون گرفتار آورده اند.

اگر تواریخ هر کدام از جمعیات مدنیه را بکشایم در خصوص هیئت
اجتماعیه خیلی قواعد و قوانین بنظر مطالعه میدرآید که اگر بنظر دقت
تدقیق شود بخوبی معلوم میگردد که کافه قوانین و قواعد موضوعه از برای
تکفل و تشدید مدنیته گذاشته شده است.

و هر گاه بقواعد موضوعه مدنیته متابعت نشود یعنی هر کس در هر

عنه
تدقیق
باید

(۱۵۷)

حال و افعال خود در مقام لایسٹل باشند پس بدین تقدیر به شیرازہ جمعیت
 انحلال کی طاری می شود که بدان سبب اقبال و کمال از عالم روگردان میشود. *عنه فردا نیده از ما*
 در هر ملت و قوم میکہ هیئت اجتماعیه او لتر تشکیل یافته باشد بالطبع *زطی پر شونده برکی*
 تقدم مدنیت آن قوم تسلیم میشود. از صحائف تواریخ چنان بنظر میآید که *ناگاہ*
 ابتداء آثار اجتماعیه در اقوام چین و آریه ظهور نموده است. از تدقیقات
 عمیقہ میکہ در تاریخ این دو قوم بعمل آمده به یقین پیوسته که تاریخ مدنیت
 از زمان چینیان و آریانیان ابتدا نموده است. متعاقب چینیان و آریانیان
 مرکد انیان، و مصریان، و بعدہ به یونانیان و عربان، و از همه بعد تر به
 اورو پائییان انتقال نموده. و از هر ملتی و هر قومیکہ جدائی اختیار کرده
 آن ملت را به هجران میدو و حرمان شدیدگی گرفتار کرده گذاشته است.
 قومیکہ بر مدنیت عتیقه خویش ثبات و استقامت کامله ورزیده اند همانا
 چینیانند که از اعصار قدیم تا بحال مدنیت شان بر یک قرار و یک استقرار
 است نه از ان ترقی و نه از ان تدنی کرده است. و محض از ان است که از
 بالای محرومیت و مہجوریتیکہ دیگر اقوام بدان گرفتار آمده اند خلاصی
 یافته اند. پس ازین یک چنان معلوم میشود کہ مدنیت نیز مانند مادیات
 دیگر دلیل زوال آن ترقئی اوست.
 بلکه گفته میشود کہ مدنیت از یک حیثیت با انسان مطابقت و مشا

(۱۵۸)

بیت نامه دارد. مثلاً انسان در هر خطوبه هم تمدید حیات و هم تقدم بمبات
 میکند. همچنان مدنیت نیز در هر لحظه هم بیک اوج کمال تقدم. و هم به
 حضيض انحطاط تقرب میورزد.

مدنیت نیز همچون انسان تولد میکند. و بر مدارج مختلفه و مراتب
 متفاوته سیر و دور مینماید. و نهایت الامر بنابر بقوای (کل شیئی هالک
 الا وجهه) فوت شده فانی میشود. و فنای آن وقتیست که نوایس
 آلهی مرعی نباشد.

و اگر حال حاضر مدنیت را بحال ماضی آن قیاس کنیم: چنان گمان
 میشود که در استقبال این مدنیت حاضره اور و پائیان که حالا بدرجه
 اقصی، ورتبه اعلا واصل شده است از میان برخواسته بدیگر ملل
 انتقال نماید.

حتی درین زمان مانیز مشاهده می یابیم که مدنیت خود را حالا بقطعه
 (امریکا) انداخته، و در قطعه مذکور بدرجه واصل شده که مدنیت او
 روپائیان حالا فراموش میشود.

آبادر امریکا بدرجه کمال ابدیاً دوام خواهد کرد؟ هیسات هیسات!!!

—————
 (کل حال یزول)
 —————

(۱۵۹)

—•••••—
 ✽ محاوره در مابین علوم ✽

✽ وفتون ✽
 —•••••—

شبی از شبهای زمستان که بسیاهی کوی سبقت از زلف محبوبان جانستان
 ر بوده؛ و بدرازی و رسائی از آم جانکاه عاشقان نشاندا ده؛ و به سردی
 و خنکی از دل برودت منزل افسر ده دلان خبر آور ده؛ بدو ده ظلمت
 اندوده تاریکی تیره درون سر مه سکونت و خاموشی در کلوی عالم و عالمیان
 کشیده؛ و به کفن پوشانی بر فهای ثقالت بخشا جهانرا مشابه مزارستان
 نموده؛ و بای حرکت و رفتار آدمیانرا بسلاسل یخهای چون سنک خارا
 در کشیده؛ مرا نیز در گوشه اطاق در لطافت و نظافت طاقم که بهر گونه
 آلات مدافعه عسکر تغلب اثر سر ما مجهز و مکمل شده بود محصور و مجبور
 نموده بود!

تا آنکه شش ساعت از شب گذشت، و دیده کاتم را خواب شیرین از هم
 فرو نه بست. سکوت و سکوتی که عالم را استیلا نموده بود، و اهل سرارا
 ساثر عالم را؛ یا؛ برانم واداشت که اینسی و حبیبی بجویم تا لحظه با او مصاحبت
 کنیم، و حبیبی و رفیق بکف آرم که ساعتی با او منادمت نمایم.
 از هر سو که از جستم بجز بی اثری و سکونت چیزی ندیدم، و بر هر

(۱۶۰)

طرف که گوش نهادم بغیر از خامشی و سکوت چیزی نشنیدم .
 درین عالم سکوت و خاموشی عمومی آوازیکه بگوش هوشم رسید ؛ همانا
 صدای جان افزای حیات بخشای قراءت سعادت آیت فرقان عظیم رب
 کریم بود که از سمت اطاق مقابل ، احیا کننده دل هر مرده دل میگردید .
 آیا قارئی آن کیست ؟ مگر ذات عالی صفات حضرت والد بزرگوارم
 (حضرت طریزیست) که بر شمع جمال با کمال چون کوب دری شاهد هویت
 وجود خود را پروانه سنان قربان نموده ، و در طریق عبودیت معبود
 با عظمت قلب و سرور روح و جانرا آئینه سان حیران داشته ، و بدین سبب
 مر دمک عین عالمیان گشته . زهی سادت ! خهی هدایت !
 و الحاصل در ان عالم تنهایی چون کسی بمصاحبت و مرا فتمت دستگیری
 نمود بر یا خواستم که بخوابم ، و دیدگانم را مجبورانه بیوشانم . که ناگهان
 از کتابخانه معرفت آشیانه ام که در سمت رأس تخت خوابگاهم موضوع ،
 و از کتب نادره بدیده مانند سینه اهل عرفان بجواهر آبدار حکمت و معرفت
 مملو بود فریادی برآمد : « که ای غفلت پسند ناپسند چسان شد که اینسان
 دمساز دائمی ، و حبیبان معرفت طراز همد میت را سرا سر فراموش
 کردی ، و امشب بخلاف عادت از چمنستان معرفت ثمر ایشان بهره ور
 نکشتی ، و از بستان نظاره ذی استفاده ایشان کلهای حکمت نر بودی . »

(۱۶۱)

این آواز خوش نواز مضراب بیداری غفلتم کردید ، و سر رشته کم کرده
 صحبت بگف رسید پس بی تابانه و مشتاقانه چون عاشق کم کرده جانانه بر
 کرسی که در نزد آن معرفت خانه موضوع بود بنشستم ، و از هر گونه
 صحبت های حکیمانه ، و تأدیبات ادیبانه شان مستفید شدم . و بنابر
 خوش طبعی احباب این محاوره را از لسان حال ایشان نکاشته گذاشتیم .
 « انباشیم ولیکن اثر ما خواهد بود » :

حکمت

اولاً آغاز مجادله و محاوره را (حکمت) و « تاریخ » با هم نهادند .
 حکمت — تاریخ را مخاطب نموده گفت : که ای تاریخ ! اگر ترا خیال
 رقابت ، و هم سرئی من در سر باشد باید که آنرا از سر بدراری . زیرا
 چیزیکه تو از آن بحث میکنی عبارتست از بعضی وقوعات و حوادث
 مرده فرسوده هزار ساله که اگر هر قدر مطالعه و ملاحظه شود اصلاحی
 و تغییری در آن راه نمیباید ؛ اگر چه موضوع بحث احوال انسانها که
 اشرف آشیاست باشد ولی توتنها از حوادث ، و وقوعات ، و حکایات

(۱۶۲)

آنها بحث و بیان میکند . حالا آنکه مواد مبحوثه تونست بدیگر کیفیات انسانی که موضوع بحث منست نسبت قطره را بجز هم نمیگیرد .

من اس اساس هر گونه علوم و فنونم و مبنای هر قسم مباحث و مکالمه جمیع حوادث طبیعی ، و کیفیات مادیه و معنویه ، و خواص اشیا ، و احوال سما . و چگونگی هوا ، و اطوار اجزا ، و اشکال بدیعه ، و اجسام غریبه در ضمن وجود بهبود من مندرج و مند محبت .

انسانها اگر آرزو کش توسیع مکتسبات ، و تحصیل معلومات بوده باشند باید که حکمت بیاموزند . زیرا اگر از حکمت صرف نظر نمایند در جمیع علوم و فنون حکم بی بصر را میگیرند و بعنوان حکیم و عاقل نازل میشوند .

چیزیکه صحائف اجزای تو بدان افتخار می کند ، و اوراق فرسوده ترا تزیین میدهد نیست بجز تراجم احوال کسانی که در من توغل و اشتغال نموده اند ، و از سایه معرفت پایه من بعنوان عالم دانشمند و حکیم خرد مند معنون گشته اند .

بسیاری از انسانها در مکتب فیض کسب من چیزی که نمیدانستند ، و بمسائلی که نمیرسیدند آگاه و بیناشده اند . چونکه من هر چیزیکه بگویم بدهی و معقول است ، و سخن مدرک و معقول . در نزد هر ذوی العقول احسن و مقبول .

(۱۶۳)

تاریخ

تاریخ — چون اینها دلائل واضح و براین قاطعه حکمت را بشنید
 لحظه تأمل نموده بگفت: « اگر چه در حق سائر علوم و فنون جهت شا
 مله ذات حکمت سمات شما قابل انکار نیست ولی این یک رانیز بخاطر عاطر
 باید داشت که بسا بر قاعده دور و تسلیم؛ و افکارات عالیه عتیقه حکمت و
 فلسفه بواسطه خد مات مشکوره من دور آبعد دور و عصر آ بعد عصر دو
 ران و انتقال نموده است تا آنکه این ترقی و اعتلای حاضره را که ذات عالی
 سرکار بدان افتخار مینمایند حائز و سزاوار گردیده است. پس ذم و قد
 حی را که بر مخلص خود میفرمائید هیچ شایسته و سزاوار نمی بینم!
 و چون محققست که نوع بشر بر ایجاد و اختراع هیچ چیزی دفعه و
 وهله بصورت مکمل و هیئت منتظم مقتدر نمیشوند. بلکه بالتدریج به
 تحصیل کمالات و معارف مجبوراند مثلاً یکی از دیگری یک نکته شنیده
 بر آن فکر دیگری زیاده میکنند، و همچنان آندیکر از دیگری مسئله کر
 فته بران اساس تازه تأسیس می نهند، و کذا لك آن شخص از شخص

(۱۶۴)

دیگر قضیه استماع نموده از آن نتیجه اخراج میدهند . لاجرم در مخصوص خدمت و معاونت و استفاده کلنی که از من میشود بهیچ وجه از آن چشم پوشی نشاید و انکار از آن نباید .

من ! حالات ، و شدونات ، اعمال ، واقوال اقوام و ملل سابقه راضبط و تحریر میکنم . شما نیز آنها را در پیش نظر مطالعه گرفته بعضی نتایج حکیمانه ، و معقولات عاقلانه و محاکات فلسفانه از آن استخراج و استحصال میکنید . بخوبی بدانید که اگر همت عاملانه ، و قوت مخبرانه من نمیبود یک قسم بزرگ شما عاقل و ناقص میباند . و این مفاخر و مباهات حالانی شما بدین نسبت نمیبود .

ارخبیولوژی

« آرخبیولوژی » یعنی « فن آثار عتیقه » که از علوم معننا بهای این عصر حاضر است چون این محاوره حکمت ، و تاریخ را ملاحظه نموده گفت :-
« اگر چه بنده شما نیز تا یکدرجه برادر عالی جنابم تاریخ را بر کلام صداقت اشتمالش ذی حق میشمارم ولی بر تصحیح و توضیح اینقدرش خودم را مجبور میندازم . که اگر من درین اعصار اخیره بواسطه سعی و اقدام

(۱۶۵)

بعضی مریشان با خبرت ذی فکرت از بطن مادر شفقت گسترم یعنی
(طبقات زمین) تولد نمی یافتند برادر والا کهرم اعنی تاریخ به بسی غلطهای
بیشمار، و نقصانهای بسیاری بر می خورد.

از زمانیکه تولد یافته ام تا بحال خیلی نقایص تاریخ را اصلاح و اکمال نموده ام،
حالا نیز شب و روز در اصلاح و تصحیحش بجان و دل میکوشم. پس
بشان و شرف جناب تاریخ تمیز بید که اینهمه خدمات نمایان و منافع بی
پایان مرا کتم و اخفا نماید. اگر من ظهور نمی نمودم تاریخ بیچاره از
احوال دولتهای جسیمه، و حکومت عظیمه (آثور) و (بابل) که
در ارض راه عراق عرب واقعست چه بیان مینمود؟ و کذا لك از احوال
(مصر قدیم) چه میگفت. چونکه بمناسبت کثرت قدیمتی آنها در
صحائف آثار و اوراق اخبار خبری و اثری قید و ضبط نشده است. این
یکدو مثالست ورنه خدمتهای نمایان دیگر من نیز ظاهر و نمایانست.

جغرافیا

جغرافیا — از میان برخاسته گفت: «شاهریک بتعداد محسنات

(۱۶۶)

خودتان مشغول گشته دیگر از هیچ بخاطر نمی آرید . شما را اخطار ،
 و از خواب غفلت بیدار ، و از مستثنی رعوت هشیار کرده میگویم —
 که اگر من نباشم هیچیک از شما کاری نمی توانید کرد ، و دعوتی خودتان را
 بسر رسانیده نمیوانید « زیرا این يك امر بدهی و آشکار است که چنانچه
 مرهم ماده و جسمی از مانی لازم باشد کذا لك مکانی مر اور الابد و ضر و
 ریست پس اینست که آن مکان را آمین و تخصیص کننده بنده شما اعنی
 جغرافیه ام . و این يك را نیز میدانم که بواقعی تصدیق خواهید کرد که
 افکار و ملاحظات حکمتایع تاثیرات آب و هوای ممالک است که در آن تولد
 و نشو و نما کرده باشند . پس در جات آن تاثیر آنرا بغیر از من کیست که
 تعریف و تبیین بتواند ؟

« تاریخ حوادث ، و وقو عاتیرا که حکایه میکنند محلات و مواقع آنرا
 بجز بنده که همین میگردد اند ؟

« ممالک و مداین عیقه را که از برای تحریات آرخیلوژی مستعد و آماده
 باشد بغیر از من کدام کس از آنه میتواند ؟

« پس چون قضیه چنین باشد انکار نباید کنید که اکملت
 و اتمیت معلومات معطیه شما همه گی از سایه فیض آبه این منحص
 شما است . »

خط
 لک خود را در
 این سخن
 (۲)
 مکه باغی
 آراشدن
 در نادان
 این سخن
 (۳)

(۱۶۷)

اخلاق

اخلاق — چون اینهمه مباحثه و مجادله را بگوش هوش بشنید
برپاخسته گفت: «ای برادران وای اخوان من! محاوره و مجادله که تا
مخالفا باهمدیگر نمودید بنده همه را شنیدم، و معاونت و مظاهر تیکه بیک با دیگر
میرسانید مخلص آن همه را تصدیق هم میکنم ولیکن به تصحیح اساس
مباحثه شما خودم را خیلی مجبور می بینم.»

اولا این یک را ملاحظه کنید: که اگر قوانین موضوعه و قواعد سر بو
طه من در میان نباشد، و انسانها در مکتب فیض مکسب من آن قواعد
موضوعه سر بو طه را که عبارت از کسب اخلاق حسنه، و نفی اعمال
شایعه است از بر نکند! بخواندن و تعلم هیچ یکی از شما سرفرو و نخوانند
آورد.

حکمت را علت می شمارند، و تاریخ؛ را تاریخ؛ آرخیلو لوزی؛ را
ژازی میخوانند، و جغرافیا؛ را امالی خولیا.

از هر چیزی مقدم انسانها باید قواعد کلیه را که من وضع و تأسیس نموده
ام تحصیل بکنند تا فوائد و منافع شما یا ترا دانسته در تحصیل شما صرف غیرت

(۱۶۸)

و بذل همت نمایند. و اگر از تخلیه و تخلیه من صرف نظر نموده در اول امر به تحصیل و تعلم شمایر دازد در انحال شما اورا منتفع نی بلکه بسی متضرر میگردد. چو نکه در انوقت کبر و غرور که از مطر و دان و مردودان بارگه منست بسبب دانستن شما ایشانرا حاصل آمده منفور خاص و عام میگرددند. آیاتمی بینید کسانیرا که چون حسن اخلاق و تربیه و آداب را از دست گذاشته اند از بلایای و ادنی تنگنای جهالت هیچ خلاص نمیتوانند شد! پس بنا برین دلائل واضحی مبینی که عرض نمودم باید که تقدم و تفضل مخلص تا ترا بر علوم و فنون سائر تصدیق و تأمین فرمایند.

منطق

منطق — بر با خواسته گفت: که در تحصیل علوم و فنون دخل کلی نیکه حضرت اخلاق دارد انکار هیچ از ان شایسته و سزاوار نیست. ولی با وجود آن باز هم بدینقدر عرض خالی از غرض جسارت و مبادرت میکنم — که انسان اگر هر قدر مذهب اخلاق حسنه باشد باز هم بدانستن من محتاجست. چو نکه این یک امر بس بدهی و اشکار است که اگر قوه عقلیه و فکریه انسانرا رصانت و متانت لازمه حاصل نشود، و از برای اخذ و جذب و قبول نقوش بدیهه علوم و فنون با استعداد کامله و اصل نگردد

این
کتاب
مهم
است
در
فنون

(۱۶۹)

مقتدر بر تحصیل هیچ یک از علوم و فنون نخواهد گردید . اینست که مخلص
شما یعنی منطقی عقل و فکر انسانها را تربیه و پرورش داده . مقتدر بر تحصیل
و تعلم شما یان میگردانم .

و دیگر اینکه از و دای اسم من چنان مفهوم میشود که مدار نطقم ،
و چیزیکه انسان را از حیوانات عجم تفریق میکند بجز قوه نطقیه عقلیه
دیگر چیزی نیست . و حکمت ، و تاریخ و سایر علوم و فنون عبارت از همان
نطق است . پس اگر مراندانند از حکمت و تاریخ و اخلاق و غیره چنان
استفاده خواهند نمود ؟

کسانیکه از اصول عقلیه ، و نطقیه من بیخبر باشند ، و بصغرا و کبرا ی
من عرض منسوب بهم نرسانند از هیچ قضیه علمیه و فنیه نتیجه خیری
نخواهند دید . حتی معلومات مکتسبه شان نیز تا معاونت و مدد کاری
عالی من نباشد در اذهان به انتظام تام جاگیر نده نمیشود .

والحاصل من چون مربی عقول و افکارم لاجرم بخلق حسن جناب اخلا
ق تمیز میدهم که ازین محاسن و منافع عقلیه بدهیه مخلص خود انکار فرمایند . »

ریاضیات

ریاضیات — چون اینهمه نطق و منطق را مسموع نمود گفت : « که

(۱۷۰)

افادات رفیق ذی توفیق منطبق اگر چه جمله قرین حق و صواب ، و مقبول
 رأی او الالبابست . ولیکن این یک مسئله نیز روشن و مبرهن بر ابحاث
 بست : که عقل و فکری که منطبق آن از تریبیه میکند ، و مستعد محاکمات ،
 و مناقشات علمیه میگرداند اولاً آنرا صفا و انجلاهی باضیای لابد و لازم
 است تا آنکه نقوش بدیمه علوم و فنون در آن منعکس گردد . پس اینست
 که آن صفا و انجلا محض از سایه مهر آیه من حاصل میشود !

« الحقی اگر چه در جریان مبساحت علمیه حرکت بر تطبیقات قواعد
 منطقیه متوقف است : اما استعداد در خصوص تطبیقات بوجود
 ریاضیات نشوونما مییابد ، مباحثات حکمیه نیز اکثر بواسطه دلائل مجسمه
 و بر همین بدیمه علوم ریاضیه بموقع ثبوت میرسد . مسائل اقصر خطوط بین
 الخطین اخلاق نیز از برکت جاده مستقیم من بروی کار میآید . عملیات
 آرخیولوژی ، و نظریات جغرافی نیز اکثر به تطبیقات من متوقف و مر
 بوط است . لاجرم لزوم تحصیل و تعلم من بهمه حال بدهی و آشکار است »

سید

هیئت - گفت : بلی درینخصوص حق فیاضی جناب ریاضی بهیچصورت

(۱۷۱)

انکار نمیشود، ولی این یک را نیز از خاطر نباید کشید که اگر من نمی‌بودم
حیثیت و اعتبار یک امر و روز مرا و شامل است بمنزله کان لم یکن، می‌بود.
من این یک را مصرأ ادعا میکنم: که خواه حکمت، و جغرافیا، و خواه
منطق و ریاضیات و غیرها همه گوی بوجود من قائم و دائمند. زیرا کتاب
کائنات را که بد رقه کافه علوم و فنونست، بلکه مطرح جمیع اشیاء و موجودات
مخلوقه قادر بچونست انسان را من بینمایم، و وسعت فضای نامتناهی
و جسامت و ابعاد اجرام سماوی را نیز من انسان ضعیف را تعلیم می‌کنم.
و از نتیجه آنستکه انسان بر وحدانیت و عظمت و کبریائی خالق برحق،
و قادر و احد مطلق خویش اقرار، و برعجز و ناتوانی، و خضوع و خشوع
بندگئی خود اصرار نموده تحصیل تهذیب اخلاق نیز اورا یسر میگردد.

ش

شعر — چون اینهمه مباحثات طویله را مسموع نمود بر خاسته گفت:
« که هر یکی از شما از در پی سخنی کشاده به ادعای تفوق یک بر دیگر میبرائید،
و احتیاج و ارتباط متقابله خودتان را هم انکار و هم تصدیق میکنید، و مرا
سراسر از خاطر بر آورده هیچ اهمیتی نمیدهید. پس معلوم شما باشد که

(۱۷۲)

جميع کائنات و موجودات از اجرام متلائی سماوی ، گرفته تا به اجسام نامی و غیر نامی ارضی جمله بیک زنجیر غیر منفکة مضبوطی بسته و مربوط است که آنرا جناب برادر محترم ما یعنی حکمت بلسان خویشتن « قوه جاذبه » تعبیر میفرمایند ، و در اصطلاح شعر ما آنرا « عشق و محبت » میخوانیم . اینست که موضوع بحث بنده عبارت از آن جوهر یکدانه نفیس ، و هماره ن گوهر در دانه بدیع است .

اجرام سماوی در جو فضای نامتناهی بهمین قوه قویه مضبوط و قائم ، و کره ارض تا مرغ و ماهی نیز بهمین جاذبه بدیعه مربوط و دایم است . انسان ، و نبات ، و حیوان و غیره جمله گی بهمین قوه قویه بدیعه قدرت نشوونما ، و وجود و بقا مییابد .

اگر همین قوه بدیعه و وجود نمیداشتی یکی از شما و جوود نمیگرفتی اگر همین جاذبه غریبه نبودی هیچ قلبی به تحصیل و تعلیم شما رغبت و میلان نمی نمودی . پس اینست که تجسم دهنده این ماده مهمه اصلیه منم . و مجسم کننده این بدیعه قدرت الهیه را نیز منم .

احوال مشاهیر ، و روایات دلپذیریکه تاریخ روایت میکند اگر بجواهر زواهر آبدار من تزئین و تشهیر نیابد از خواندن آن قلوب برانشاطی حاصل نشود . اگر استعارات غریبه و مضامین بدیعه من نباشد علم

(۱۷۳)

هبت، و حکمت مانند گگی بدیده حسرت بمعجزات سماویه، و اشیای موجوده عطف نظر حیرت انداخته لال و بیمجال میباند .
 « پس چون اینخالات حاضره موجود باشد از احتیاجت چیکه بمن دارید بحث نکردن تان خیلی شایان تعجب دیده میشود . »

ادبیات

ادبیات — چون اینهمه مقالات و محاکات ایشانرا شنید بر خاسته بیان نمود: « که برادران! مباحثه و مجادله تانرا خیلی تطویل دادید .
 اما این یک را سراسر فراموش کردید — که وجود هر یکی از شما بواسطه لسان بمیدان آمده، حالا نکه تنظیم دهند و اصلاح کنند لسانها نیز ذات فضیلت سمات (ادبیات) است .
 هر یک از منتسبین شما در اول امر باید که در دبستان من از معلمان ذی عرفان صرف، و نحو، لغت، و اصول کتابت و آثار مشاهیر، و اشعار دلپذیر تعلم و تدریس ورزند تا آنکه برای تحصیل شما ایشانرا استعدادی حاصل آید، و مضامین غریبه و معانی بدیعه را بیان نماید، و گوی فصاحت و بلاغت را از میدان بر باید . »

(۱۷۴)

« و اگر تصحیح و تحصیل لسان ایشا ترا میسر نشود از اصطلاحات
مشکله شما آیاچه خواهند فهمید؟ پس چون بخوبی میدانم که این ادعا
و دعوای مرا همه شما بلا شک و شبهه تصدیق و قبول میفرمائید،
و درینخصوص البته مرا ذی حق میشمارید لاجرم زیاده برین حاجت
به تطویل کلام نمی بینم. »

— رساله موقوته —

— بعد از شنیدن اینهمه قیل و قال « رساله موقوته » از میان بر خواسته
بدین یک کلمه مختصره مجادله و محاوره را اختتام داده گفت: که معین
و مدبر کار شکر گفتارم یعنی حضرت « شعر » ترجمه احوال و چگونگی
بحث و مقال؛ و کیفیت منافع و استفاده بیشمار مرا بدین یک مصرع
مختصر که:

« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

خلاصه و اکمال فرموده است. لاجرم به تطویل مقال حاجت ندارم.

انتها

[رساله موقوته، عبارت از همین کتاب است که از هر دهن سخنی گوید. و از
هر چن سنی بوید]

(۱۷۵)

— مشاهده خانه کعبه بنظر عشق و جلوه محبوبانۀ او —

فرزند!

روزی، در حضور پر نور حضرت (کعبه) واله و حیران، آشفته
و پریشان نشسته بودم. و بنظر عشق، و دیده شوق بر او نظاره میکردم.
گاهی بر قد و قامت قیامت خیزش بحیرت مینگریستم، و لحظه بر بالای
بلند بالا بلای فتنه انگیزش بحسرت میدیدم.

بره آورد طرز تمکین خرام آهسته رفتارش «ازل» دو قدم باستقبال
پیش نهاده، و از پیش باز آیی شوخیهای رمیدن آهوانه بی آهوش
(ابد) یک میدان پشت سر افتاده.

دمی در مجمع عشاق بالب خند ان خرامان و غز خوان در عاشق نوازی،
و ساعتی در مجلس جانبازان دامن بپاکشان، و آستین افشان در سر اندازی.
تا بعزم جلوه از جابر میخیزد بشوق تماشا جهانی چون مینا بخون آر
زو تا کومی نشیند، و چون بقصد ناز از پانشیند دو عالم از ذوق تمنا از سر
جان بر میخیزد.

نی یارای رو برویش دیدن و نی طاقت چشم از روی او پوشیدن.
چنان حسن جهان آرایش دلر با افتاده، و برنگی تجلی رخسار
سرای زیبایش بعالم گیری پای پیش نهاده که عاشقان جانباز دل داده عریان

(۱۷۶)

سراپا برهنه از شش جهت و چهار طرف يك يك . دودو ، دوده نی ! بلکه
 صد صد ، و هزار هزار عمری بسی طو آف کویش از وادی ترك تعلق
 احرام بسته ، و وجود خود را از آرایش دنیوی محروم ساخته ، و به آب
 شورشك چون زمزم غسل سراپا بر آورده ، و بمئی ناب مینای با صفای
 منا وضوی چهار اندام کرده ، و از خاک پاك قد مکاه خلوت ابراهیمی بر
 سمت وادی مروءه با صفا گذشته ، و بکوه معارف عرفان عرفات عمر فابر
 آمده ، و برهیت جسم مرده دلان بیجان خود از سر اخلاص با چهار تکبیر
 نماز جنازه خوانده و نسای طبیعت را از ثلاث و رباع که موالید ثلاثه و عنای
 صر را بعه است بسه سنگریزه جمره ثلاث بکلهما طلاق ثلاثه داده ، و خود
 را از جمیع علایق مجرد ساخته ، و پراکنی خلق سر پندار بی با ، و فرقی
 نفس پادر هو را از هوای خود بینی پاك تراشیده ، و حاجتی جانرا از جمیع
 آرایش صغیره و کبیره حلال نموده ، و بعد از همه این اشغال به بلده جان
 پاك . و وطن باطنی ، صفای عالم ارواح مراجعت کرده ، و در بیت الشرف
 (ادخلی فی جنتی) بناز و احترام . و اعزاز و اکرام ساکن و آرام نشسته است .
 لاجرم من (طرزی افغان) بعد از همه این تردد های نمایان در پیش
 روی بزرگ ، و کویچک ، و راست و مخالف مقام شناسان پرده قانون دا
 ثره حجاز ، بنغمه آواز ساز دلنواز خوش آواز این غزل دور و دراز

(۱۷۷)

رابصد سوز و گداز نواختم :

§ غزل معشوقانه ، در جلوه محبوبانه §

« کعبه »

عجب معشوق بی پروا عالم کرده ام پیدا !
بظاهر در میان خلق و در باطن بود تنها .
بیادامش کشان از طرز ناز جلوه میآید
گر بیان چاک و دست افشان و خندان آن بت یکتا
قیامت میشود تا یکقدم از ناز بر دارد
سر ابا شور استغنا از ناز پستیها
نکار شوخ و شنکی فتنه سازی سحر پردازی
بلب شیرین بر رخ رنگین بقدر از عالم بالا
به پیراکی ز بس رنگ طراز جلوه هادارد
ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یادریا
بسان کعبه معشوق سیه پوشی نمیشد
ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه بر پا
تجلی حق از هر گوشه این خانه میریزد
بظاهر که چه در لفظ است پنهان صورت معنی

(۱۷۸)

جهانی از صفادرسی طوفش میدود بخود
 کهی تا سرو و وز منم کهی تا عمره و مینا
 ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد مردم
 ز فرق تشنگان یکقدر و دا مواج او بالا
 تعالی الله ز شان و شکر و کت و جاه و جلال او
 که بر بایش دستی میکنند در سجده اش سرها
 نیاید در بیان تو صیف حسن بیمشال او
 که گره ژگان کباب بر رخش دل میرود از جا
 بگفتن بر نیاید تانه بینی روی زیبایش
 شنیده کی بود ما نند دیده بشنوای دانا
 صدای ذکر تسمیح خلائق بر درش هر شب
 بگویش ملائع اعلا رسد تا مسجد اقصی
 برهنه بسرو بی باکویش هر طرف بینی
 غریب و منعم و شاه و کد او عاشق و شیدا
 ازیندر هیچکس نو مید (طرزی) بر نمیگرود
 در اغوش تنها آورد دنیا و ما فیها
 در بیت الله زاد الله شرفها بحر بر یافته و درد مشق شام شریف برای
 مؤلف عاجز (محمود طرزی) فرستاده شده سنه ۱۳۰۹

(۱۷۹)

﴿ یکدو قطعه لطیفه آمیز کمال ﴾

« خجندی »

یکی از مصاحبان (خواجه کمال خجندی) که میر عبد الله نام داشت
 و از کرگوشی آلام همیشه از صحبت خواجه تشریف نموده، احراز استفاده
 مینمود. لکن خواجه را طبیعت از صحبت مصاحبه آواز بلند خیلی بیزار
 و بامیر مذکور مجبوراً بر رفع صوت بسخن گفتن مجبور بود.

بعضی از احباب چون از مشرب خواجه آگاه بودند، وزی بحضور خواجه
 عرض نمودند: «که از صحبت این آدم حضرت خواجه را خیلی بزحمت
 می بینم چونکه حضرت بر رفع صوت سخن گفتن را دوست نمیدارند،
 و این شخص نیز تابفریاد بلند نمی فهمد. ایکاش به حضور کم رسیدی
 تا راحت خواجه را مخمل نکریدی.»

لاجرم اینسخن احباب خواجه را مجبور بر انشاد این قطعه گردانیده
 است. که حقیقتاً از ظرافت خالی نیست:

﴿ قطعه ﴾

ماز تشریف میر عبد الله نیک آسوده وقوی شادیم
 نیست ما را از صحبتش کلمه لیکن از گوش او بفریادیم

عنه نیک آسوده وقوی شادیم

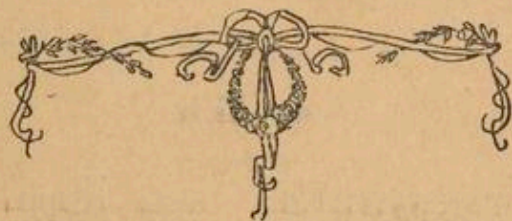
(۱۸۰)

دیگر

یکی از صوفیان بی بینی که گاه گاهی بصحبت حضرت خواجه اشرف
• بنمود . بعضی از ارباب انقبیب (خود بینی) اورا تعیب می نمودند .
روزی در مجلس احباب بحضور خواجه باز در حق این بیچاره بی بینی
هر کس چیزی می گفت .
لاجرم جناب خواجه نیز از برای آنکه اهل بزم را از عیب جوئی صوفی
بازدارند قطعه آتی را انشاد نمودند :

قطعه

با آنصوفی ببردیده بینی بفسیر ازعجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خود بینی بروست که آن بیچاره خود بینی ندارد



رومان

(رومان) ، کلمه ایست از السنه بلاد غربیه یعنی قطعاً اوروپا که بر حکایات شوق انگیز ، و روایات عشق آمیز اطلاق میشود .

رومانها ، اگر چه بلسان اجنبیه ، و بطرز و تخریر انشای غربیه طبع و نشر میگردد ، ولی مقصد اصلی ازان و اساس کثی آن بر آنست که ترویج انکار ؛ و تحریک تخریر ، و تقریر انشاء ، و مدار تسلی ؛ و تفریح ذهن ؛ و تنشیط فکر از مطالعه و یا تخریر آن حاصل گردد . یعنی بعد از آنکه ذهن از مطالعات عمیقۀ علوم و فنون مدقنه کسالت و بطالت حاصل کند مطالعه رومان او را تا یکدرجه مدار تسلی ، و موجب تفریح قلب ، و انشراح صدرش گردد .

پس اینستکه ما نیز بنا بر تفریح قلب قارئین گرام تخریر و ترجمه این رومان آنی که معنی تحت اللفظ آن حکایه ، و افسانه میآید ابتدا نمودیم .

این رومان یعنی افسانه ؛ در تحت عنوان « فلورا » در (انوار ذکا) نام رساله موقوتۀ فنی و ادبی — از لسان فرانسوی بلسان عذب البیان عثمانی ترجمه شده است . که ما نیز از انجما بلسان چون آب روان دری ترجمه

و نقل نموده ایم .

وضع تحریر و انشای رومان چه نکه بلسان فرانسوی میباشد لاجرم
مانند هممان شیوه و اصول تحریر که با اصول تحریر حکایات فارسی تا یکدرجه
مباینت میرساند مینگاریم . تا آنکه اصول تحریر شعر و انشای لسان اجنبیه
نیز تا یکدرجه بر قارئین همزبان روشن گردد .

فلورا

یک صباح ذی انشراح بسیار لطیفی بود : که شاعری از برای تماشای
معجزات طبیعت بر آمده بر ذروه یک لاش بسیار مرتفع ساحل بحر که
بسوی دریامیلان خفیفی هم داشت عوطه ^{بلندی} خوار گرداب تفکرات شاعرانه
خود نشسته بود .
این لاش را کسیکه از دور میدید چنان گمان میبرد - که حالابدریا
خواهد افتاد .

شاعر ، در میان سه چیز بسیار واسعیکه دریا ، و صحرا ، و سما باشد
مانده بود .

بحر ، را گد بود ، سما صاف ، شاعر ، صامت بود صحرا افراخ !
عنه آب ^{ساده} جاری دریا
نباشد

فانوش

(۱۸۳)

هیچیک صدائی که از باب تفکر را تعجیز کند شنیده نمیشد. تنها!
سکوت!

گویا یکدست معنوی، بزنجیر بسیار قوی سکونت، دست و پای هر چیز را بسته، و برشته سکوت دهان همه اشیا را دوخته بود.

شاعر، در میان این سکوت روح پرور ستاره بسیار لطیف آسمان خیا را تماشا میکرد.

آفتاب جهانتاب از گوشه افق طلوع نمود. صبا بهبوب، دریا بموج خفیف مرغوب ابتداء و وزید مرغان چمن نیز به ترنم دمساز گردیدند. چشمان شاعر، در حالتیکه اموج کوچک کوچک لطیف دریا را تعقیب میداشت ناگهان بمسافه دو صد قدم بریک (صندال) یعنی کشتی کوچکی تصادف نمود. دقت کرد: در میان کشتی آدمیرا بنجواب دید، کشتی را نیز امواج آهسته آهسته بسوی ساحل میآنداخت.

بعد از کمی کشتی بسنگهای ساحل مصادمه نمود. آدمیکه در میان آن دراز افتاده هنوز حرکت نمیکند!

شاعر، متفکر گردیده از جا نیکه نشسته بود فرو آمد، بسوی کشتی حرکت افتاد. وقتیکه بکشتی تقرب نمود — از برای شناختن کسیکه در کشتی افتاده بود بیتاب گردید. اما بشناختن آن موفق نشد. چونکه

(۱۸۴)

(شابقه) (۱) حصیر ناز کباف نائم بر رویش افتاده، و (مانتوئی) حریر سیاهی یعنی خفتان در از یک مخصوص نسوان اور و پاست در برداشت نیز و جودش را کاملاً مستور نموده بود. شاعر، چند دفعه بر نائم مذکور آواز هم داد. لکن هیسات! نه جوابی شنید، و نه حرکتی دید. نهایت الامر بیتاب گردیده داخل صندوق گردید. از روی نائم شابقه اش را برداشت.....

آیا چه دید؟ یک دختر نی! بلکه یک پری!

شاعر، چنان پنداشت که دختر ملک سیما بخواب بسیار عمیق رفته است. ولی رنگ شکسته خون آلود دختر خطا بودن این حکم شاعر را اشعار مینمود. شاعر در اثنا نیکه این حالت دختر را دقت میکرد. دفعه چشمش بخنجریکه در سینه دختر خلیده بود، و خون لاله رنگی که از آن در جریان آمده بود تصادف نمود. فریادی زده بچابکی تمام خنجر را از سینه دختر بدر آورد. درین اثنا دختر نیز چشمان آهو مثلش را کمی از هم باز نمود. بعد از آن در میان شاعر، و دختر این محاوره جریان نمود:

دختر — گفت: آیا بر من دلت میسوزد؟ دل مسوزان! بلکه خنجر را

(۱) شابقه یعنی کلاه فرنگی که نسوان را مخصوصت

(۱۸۵)

زیاده تر بقلمم فرور بر!

شاعر - گفت: چرا؟

دختر - گفت: چونکه قلبم مستحق اینجیز است

شاعر - گفت: این خنجر را کدام دست جفا پرست بسینه آئینه

مثالت فرورانده است؟

دختر - گفت: عشق

شاعر - گفت: آیا عشق؟!

دختر - گفت: بلی!

بنابرین شاعر بتفکر فرورفت . دختر نیز چشمانش را فرو بست .
یکدو دقیقه بدین وتیره گذشت . بعد ازان شاعر - گفت که: اسم شما
و پدرتان چیست؟ و در کجا اقامت دارید؟

دختر، بی آنکه چشمانش را بکشاید این جواب داد:

اسم من (فلورا)، و اسم پدرم . و سیو (ویسمان) است و در قشلاق
صیفیه خودمان که بدینجا خیلی قریب است اقامت میکنیم .

شاعر پدر دختر را و صیفیه شانرا قبل ازین میشناخت لاجرم کشتی
را بدان سمت گردانیده بهر کشیدن کشتی مسارعت ورزید . درصرف
پنجده دقیقه کشتی بصیفیه مذکور تقرب جست . چند نفر از خد متگاران

(۱۸۶)

برکنار بحر منتظر ورود کشتی بودند . لکن نه بدینصورت ! پس بنا بر
 اشارت شاعر بی آنکه صدا و فریادی بلند سازند دختر را برداشته در یکی
 از اوتاقهای قریب عمارات صیفیه بردند . و باز بنا بر امر شاعریکی از
 خدمتگاران به آوردن جراح بسوی قصبه بشتافت پدر دختر و مادرش و جمعه
 کسانیکه در صیفیه بودند از واقعه مد هشته مذکوره خبر دار گردیده سرا
 سیمه بسوی دختر شتافتند . شاعر واقعه را همانقدر که دیده و از زبان
 دختر شنیده بود بی کم و زیاد به ایشان بیان نمود . در اثنای این محاوره
 جراح نیز داخل اوتاقی گردید .

کسانیکه دختر را احاطه کرده بودند از هم پاشیدند . جراح در نزد
 فراش دختر رفته زخمش را معاینه نمود . بعد از معاینه و ترتیب ادویه
 مقتضیه ، و تعریف صورت استعمال آن رو بمادر دختر آورده گفت که :
 — غصه مکنید . زخم ماده و ازل خیلی خفیف است . خنجر به استخوان
 ن قبورغه تصادف نموده مانع از داخل شدن گردیده است و بهیچ آلت دا
 خلی ضرری نرسانیده است . هیچ افکار و اندوه مکشید که در خصوص
 حیات ماده و ازل هیچ تهاکه نیست . و این بیهوشی اور اسبب کثرت سیلان
 خونست . حالا امر بفرمائید تمامه و ازل را بر تختش برده بخوابانند .
 و ادویه و معالجاتیکه ترتیب نموده ام عمل نمائید . وقت شام آمده باز یا

رت خواهم نمود .

پس دختر را بر قالیچه خوابانیده بر تختش رسانیدند . درین اثنا پدر
دختر شاعر را مخاطب نموده گفت :

— افندی ! به این لطف نمایانیکه الی الابد خاطر نشان خاندان ما کرده
نمیدانم که ذات عالمی شمارا بچه چیزه مقابله نمائیم . ازین سبب گرفتار
خدیجان ز یادی میباشم . لطفآ شهرت خودتانرا و اقامتگاه تانرا بیان بفر
مائید تا بکروزی بالذات آمده به ایفای تشکر پردازیم .

شاعر — گفت : استغفر الله افندی ! من هیچ چیزی نکرده ام که مو
جب تشکر باشد بلکه وظیفه انسانیت را ایفا کرده ام . مقابله آن نیز التفا
تیکه در حق من فرمودید کافیست . یک لطف عال العالی که از شما امیدوارم
همانستکه تا هنگام شفایافتن مادمو ازل هر روز از دربان خبر گیرباشم . اگر
این مساعده را در حق بنده اجر افرمائید حقیقتاً افتخار بیشمار میکنم .
پدر دختر — گفت : افتخار بمن عائد است . لکن اقامتگاه خودتانرا
بیان نفرمودید . مطلقاً بشرف زیارت شما نازل خواهم شد .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! از صیفیه شما به بعد ده
دقیقه در فلان قریه در عمارت صیفیه که داریم اقامت گزینیم .
پدر دختر — گفت : خیلی مبارک ! همه حال بصیفیه تان آمده تعجیز

• میکنیم

شاعر — گفت : استغفر الله ! مشرف میفرمائید .
 درین اثنا والده دختر نیز بشاعر تقرب جسته تشکرات زیاد خودش
 را عرض نمود . بعد از آن از هم وداع کرده شاعر بر رفت .
 شاعر بمجر دیکه از صیفیه بر آمد بسرعت فوق العاده بر فتن ابتدا نمود .
 بعد از دو سه دقیقه در اجزاء خانه قصبه داخل گردید . چرا حرادر انجا
 یافت . مقصد شاعر از ملاقات جراح بجز اخذ معلومات و مفصله در خصوص
 جریحه فلوراد اگر چیزی نبود . بقدر نیم ساعت گفتگو کردند . جراح
 بکرات و مرات بی تهلکه بودن جریحه فلوراد را بشاعر تبیین ، و قلب شاعر
 را بدان تطمین نمود .

شاعر ، هنگامیکه بسوی اقامتگاه خویش عودت میکرد . بسوی
 صیفیه فلورا نظری انداخته با خود چنین زمزمه نمود :
 « — فلورا ! امین باش : اگر ترانائل گردم ، همان خنجریکه از سینه بلور
 . شالت کشیده ام بجزگر پاره پاره شده ام فرو خواهم راند » مگر طایر فکر و
 روح شاعر بیچاره بیک دیدن نادیده در شاخسار زلف کستانه رنگ تابدار
 فلورا آشیان بندابدی گردیده بود .

سه ماه بعد ازین وقعه یعنی در یکی از روزهای ماه تموز ، در وقت زوالی

(۱۸۹)

هر گاه در باغچه اقامت گاه صیفیه (فلورا) داخل میشدید میدیدید که یکد خترمه بیکر ملک منظر یک بسن هجده سالگی قدم نهاد ، و به اقصای بلاد ملک حسن ودلبری واصل گردیده بر سر یک قنیه چوبینی یعنی چوکیهای طولانی که از برای نشستن در محلات باغچه ها همیشه موجود میباشد نشسته ، و سر لطافت افسر شراب دست راست خویش تکیه داده ، و بدست چپش نیز یک کتابی گرفته است . و وزش نسیم عطر ییزی نیز زلفان چون رشته جان کستانه رنگش را بر پیراهن فرنگی لاجورد رنگش بریشان داشته است .

حالادانستید که ایندختر خورچا کرقر بیکر که بود ؟ ایندختر ملک سیما ، فلورای باناز وادا بود که از جریحه سینه آئینه مثالش هیچیک اثری باقی نمانده صحت کامله فوق العاده حاصل کرده بود .

و باز در همان صیفیه بقدرسی چهل قدم دورتر در میان درختان بهم پیوست بیدو چناریک جوانیکه بسن بیست و پنج سالگی قدم نهاد . ، و بدزیای ناپیدا کنار عشق که بجای آب آتش دارد جدیداً در افتاده مشاهده میکردید . که بنظر حسرت و دیده حیرت این منظره دلکش را تماشا مینمود .

این جوان نیز همان شاعر است که میشناسید !!!

(۱۹۰)

بعد از آنکه شاعر يك مدتی این وضع دلنشین فلور را تماشا نمود
آهسته آهسته نزدیکش رفته — گفت :

— وقت شریف تان بخیر باد ماد مو ازل ! اینست که از برای وظیفه
که بمن حواله فرمودید شمارا بتعجیز نمودن مجبور شدم از نیرو عفوم
فرمائید .

— فلور اینز : استغفر الله ! من نیز منتظر تشریف شما بودم ولی چون
آمدن تان را حس نمودم تعطیلات لازمه که در خوردن داشا گرد با ستادت
اجرا نتوانستم نمود . لاجرم طلب عفو حصه منست .
اینرا گفته بر پا خواست . و شاعر را گرفته داخل عمارت کر
دیدند .

فلورا ، بر یکی از چوکیهای که در اطراف میز موضوع بودنشسته شاعر
را نیز بمقابل خود مشق بنشانید . و کتابیکه بدستش داشت بسوی شاعر
دراز کرده گفت :

— درسی که دیروز گرفته ام . بزهنم بوجه دلخواه جا گرفته است .
پس حالا ، بیخواهم که از بر بخوانمش تا آنکه افرین شمارا در حق خویش
بشنوم .

شاعر کتاب را گرفته — گفت : بلی هیچ شبهه نیست . درسیکه

(۱۹۱)

دیروز باهم در آن مذاکره نموده ایم مهمترین اقسام ادبیاتست بفرمائید
تا بشنوم .

پس فلورا نیز بتقریر و تفسیر درس خویشتن ابتدا نمود .
حالا تفصیل کیفیت جریحه فلورا ، و چگونگی درس گرفتن او را از
شاعر نیز قدری لازم آمد که بیان کنیم :

مگر فلورا را نامزدی بود جوان ، بغایت حسن و آن . که مرغ قلب فلورا
بدم محبت آن صید گشته بود . و در راه عشق و محبت آن نامزد ، فلورا
نیز به نشان عشق نامزد شده بود . تا آنکه آن نامزد ناچار آمد طریق
بیوفائی را گرفت . و بطمع چند خز قیاره زردینار فلورا از اترک کرده ،
و بادیگری از دواج نمود . فلورا نیز از اندوه بسیار موت را بر حیات خویش
بهرتدید . و بقصد آنکه از مرده اش نیز کسی خبر نیابد در کشتی نشسته در
یائی شد . و چون از صیفیه اقامتگاه خویش دور افتاد خنجر بر آکه با خود
داشت بسینه اش فروراند . تا همان بود که آن موت او سبب حیات شاعر گردید .
و زخم او مر قلب شاعر را مرهم .

وقتا که جریحه فلورا اروپه التیام نهاد . شاعر نیز با ایشان برقت و آمد
مبادرت ورزید . بدر فلورا نیز از طرف فلورا بنا بر عرض تشکر و منت
داری چند دفعه بصیفیه شاعر تنزل نمود . پس بدینمان سبب در میان فلورا

(۱۹۲)

و شاعر رسم و داد و محبت یوماً فیوم در تزیید بود و رفته رفته چنانچه گردش زمان از جریمه اش اثری نگذاشت اسباب اینجرحه را نیز سراسر از قلبش محو و نابود گردانید .

تا آنکه روزی فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— از شما یک چیزی رجا میکنم . اما میدانم قبول خواهید فرمود یا نه ؟
شاعر — گفت : بفرمائید افندئی من ! بنده به انفاذ امر شما حاضرم .
فلورا — گفت : بی عنایت و لطف شمار ادر حق خودم دائمی ملاحظه میکنم . لهذا بدینعرض عاجزانه جسارت میورزم : که اگر لطف فرموده در هفته یکبار یا دو بار مخلص تانرا از فن ادبیات بعضی درسهائی بدهید خیلی منتدار عنایت شما خواهم شد .

شاعر — گفت : بسر و چشم افندئی من ! اگر آرزو بفرمائید سر از فر داهر روز به اجرای این امر شما مهیاام . اما اگر این آرزوی خود تانرا یکدفعه بجناب پدر عالی سیرت تان عرض بکنید خیلی مناسب خواهد بود .
فلورا — گفت : خیلی خوب فرمودید . بنده نیز چون استشاره پدرم را در اینخصوص از لوازمات میدانستم لهذا قبل از آنکه بخدمت شما عرض نمایم پدرم را اخبار نموده بودم . و از افاده ایشان چنان معلوم گردید که اگر مخلصه خود تانرا لایق این شرف به بینید ایشان نیز متشکر

(۱۹۳)

خواهند شد .

شاعر — گفت: بسیار مبارك . چون چنین است فردا آمدن مخلص
تا ترا بساعت چند مساعده میفرمائید؟

فلورا — گفت: این را . میباید که خود جناب تعیین بفرمائید .

شاعر — بعد از قدری تفکر گفت: اگر مناسب باشد در وقت چاشت .

فلورا — گفت: خیلی خوب خیلی خوب! فردا در وقت چاشت تشر

یف شما را منتظر م .

اینست که بنا بر یقین ارداد شاعر هر روز بصیغه فلورا رفت و آمد را
بنا گذاشت . و ایندر سیکه پیش ازین در صفحه ما قبل بیان کردیم بیست
و ششمین درسیست که فلورا از شاعر گرفته بود .

والحاصل « شاعر » بعد از آنکه درس (فلورا) را شنید ، و تحسینیکه
در خورش بود ایضا نمود درس تازه دیگر را داده از حضور فلورا وداع
نمود ، و بجا یکی تمام از کوشک بدر آمد .

و قتیکه فلورا در کوشک تنها ماند آهسته آهسته قدم زدن و عمیق عمیق
تفکر کردن بنا نهاد بعد از آن توقف نموده خود بخود این سوال را ایراد
کرد [آیا باز اینچه سودا بسر م جا گرفته؟ کمان میبرم که حالا باز مرغ دلم
بشا خسار عشق پرواز کردن میخواهد . مگر این معلم نبود! بلکه استاد
عشقم گردید! بلی بلی! حواسم را دگرگونه می بینم . بخوبی میدانم که

(۱۹۴)

مرغ دلم را باز سرا از نو این جوان آفت جان مهید نموده است . [
 باز یک قدری قدم زده در نزد آینه زر کار قد نهاییکه بر میز گذاشته شده بود
 تقرب ور زید . و لحظه حسن و جمال باکمال خودش را دقت نموده باز
 باخود زمزمه فرمود :

[آیا او نیز مرادوست خواهد داشت یانی ؟ نمیدانم که این مسئله را
 چگونه معلوم خواهم کرد ؟]

بعد از قدری تفکر به نزد میز نوشتن برفت . و یک کاغذی گرفته این
 شعر شاعر مشهور (و یقتور هوغو) را بنوشت که مضمونش اینست :
 [محبوب شدن تاچه در چه چیز بزرگیست . ولی چیزیکه از انهم بزرگتر
 است همانا محب یافتن است]

پس از آن اندیشید که این کاغذ را در جائی بگذارم که شاعر آنرا ببیند .
 آخر الامر از میان کتابیکه شاعر او را ازان درس میدهد بهتر و مناسب
 تر جائی نیافت . بعد از آن کتاب را برداشته باز کرد . در محل درس یک
 کاغذ بسیار خوش قماشی چهارقات کرده یافت . بکمال تعجب و تلاش
 کاغذ را باز کرد . خط مکتوب را بیک نظر بشناخت . مگر خط جناب
 شاعر بود . شاعر ماهر بر آن کاغذ لطیف بمرکب آبی رنگی این سطور
 آتی را نگاشته بود :

محبوب شدن گر چه بود کار بزرگی زان به بود آنکس که اگر یافت حبیبش

(۱۹۵)

مکتوب

« ای یگانه اختر آسمان جمال !

« انسان اگر هر قدر بدرجه غایت الغایه سعادت واصل شود باز هم

قناعت نمیکند .

« سعادت ، و بختیاری من از روزیکه باشما . صادف گشتم ابتدا نمود .

ماد موازل ! ترا قلب شکسته ناتوانم در اول ملاقات محبو به اتخاذ نمود .

این مسئله بدایت سعادتتم گردید . بعد ازان التفات تانرا نائل شدم . این

نیز سعادت و بختیاریم را تا مین و تزئید نمود . بعد ازان بشرف خواهی گئی

شما سر فراز شدم . این نیز درجه اعلاهی سعادتتم را اشعار نمود .

بدین واسطه هر روز بنظاره جمال با کمال شما نیز موفق شدم . و مافوق اینهمه

نور محبتی نیز از بعضی اطوار و حرکات شما در حق خود حس نمودم .

آیا برای عاشق دلباخته ازین عظیمرت چه سعادتیی خواهد بود ؟ حالا آنکه

بنده بدین هم قناعت نمیکنم . بلکه سر محبتی که اگر با بنده داشته باشید

میخواهم که از لسان مبارک تان بشنوم . وهم اجر ای اینعرض گستاخانه

امرافردا از شما نیاز دارم !! اما اگر حیا مانع این اعلان گردد باز هیچ

(۱۹۶)

ضروری نیست . بعوض آن بر سر لطافت افسر خویش يك دسته گل آبی رنگی
 بزنید . تا آنکه این رنگ لطیف از لسان مبارك تان وکالت نماید . هرگاه
 فردا بحضور شما مشرف شوم ، و دیگر رنگ گلی بر سر مبارك بینم
 لابد التیجا گاهم مز از خواهد بود . و این يك را نیز عرض کنم : رنگ
 آبی را که از رنگهای دیگر انتخاب کرده ام سبیش . آنکه هم خوش رنگ
 است ، و هم بوجود آن خمیر مایه لطافت خیلی زیب میدهد . حتی طبیعت
 نیز برای اکمال حسن و جمال آن ملك مثل بدو چشم سرمست سپاوی
 عرض احتیاج ورزیده . بخاکهای فلورا سوگند ! که از هنگامیکه آندو
 چشم شوخ افلاک صباحت و ملاحت را ندیده ام بدیدن فضای نامتناهی
 تنزل نمیکنم . آیا برای من دلباخته بهتر ازین سما کجاست ؟ آه از انساعتیکه
 فردا بحضورت مشرف شوم ، و رنگ گل سرتر را دیگر رنگی پیام .
 فلورا بعد از آنکه اینمکتو برانخواند بوسیده در مدالیه بغل خویش
 نگه داشت . و کاغذیکه خودش نوشته بود پار کرده پنداخت چونکه
 لزومی برای آن باقی نماند . و کتاب در سش را گرفته از کوشک برآمد .
 و برکنار نهریکه از زیر درختان عصر و شمشاد در وسط باغچه صیفیه
 در جریان بود برفت : تا بوقت مغرب در انجا بنشست . صداهای دل نشین نهر
 باصفا ، و زمزمه های شکرین مرغان خوش الحانرا شنید . گلهای رنگا

(۱۹۷)

رنگی که در اطراف نهر شکفته بودند ، و پروانه های خوش رنگی که بیتابانه
و مشتاقانه آنها را از یارت مینمودند ، و چوچه های صغیره مرغان
متنوعه که سرهای شان را بانتظار قدوم مادران و پدران خویش از آشیانه ها
بر آورده بودند همه را یگان یگان سیر کرده برای طعام شام بس بکوشک
عودت نمود . و بعد از صرف شام در یک کشتی نشسته بگردش دریا
بر آمد . لکن پدر و مادرش هنوز دهشت آن واقعه هولناک سابق را
فراموش نکرده بودند لاجرم برای محافظه دختر یکد و خدمتگاری نیز
ترقیق کردند .

حالا نکه حالا اینچنین احتیاطها را هیچ لزومی نبود . زیرا فلورا بعد
ازین مردن نی بلکه زندگانی میدخواست .

دختر پری پیکر ، تا به نیم شب بر روی بحر گردش نمود . بعد از آن
بصیفیه آمده بخواب بسیار شیرینی فرو رفت . در عالم خواب از دواج
خود را با شاعر بدید !

فردا بمجردیکه از خواب برخاست یکسر باغچه فرو آمد . و گلپهای
خوش رنگ باغچه را یگان یگان تماشا کرده یکدسته گل آبی رنگ بسیار
لطیفی انتخاب نمود . اما برای چه ؟ برای احیا نمودن شاعر !
شاعر ، بوقت معین خویش بصیفیه آمد . از فلورا جو یاشد . گفتند

(۱۹۸)

در کو شکست . او نیز بسوی گوشه پوئید . لکن دروازه گوشه را
باز کرده بداخل شدن هیچ جسارت نمیتوانست . دلش میطپید . بدنش
میلرزید . آیا چرا ؟ چونکه رنگ گل سر فلور را نمیدانست !
در پس در شاعر را منتظر بودند . آیا که ؟ یا سعادت یا مصیبت !
امروز باز شدن این در بر وی او یامدخل جنت ، یا مر جهنم میگردد .
در پس در بایستاد ، بگرداب فکر فرو رفت ، پنج شش دقیقه بدینصورت
گذشت . چند دفعه دستش را به پیچ دروازه هم برد ، ولی باز پس کشید .
نهایت الامر در حالتیکه چشمانش بسوی سما ، و قلب و بدنش در آزار و جفا
بود پیچ دروازه را تاب داده در را بکشد .
فلورا ، بریک در از چو کئی اطلس گلذاری در از کشیده بخوابفته
بود . ساعد سیمین میفیش را تا بحد باز وی بلوریش برهنه کرده از در از چو کی
آویخته بود ، و بدست یسار آئینه کردارش کتابیکه درس محبت
را از آن بسبق می آموخت گرفته ، و نصف آخری پستانهای چون لجه
سیمایش را بدان پوشیده بود . لکن سینه بیکیکه آئینه مثال باصفایش با سر
پستانهای چون نار خندان لطافت اثمایش ظاهر و نمایان بود ، سر عشق
افسر دلبرانه اش بسوی سینه چون آئینه اش تمایل نموده ، و زلفان چون
رشته جان کستانه رنگش نصف کمی از رخسار گلرنگش را بایک قسمی از

(۱۹۹)

بازوی سیمین صفا آهنگش پوشیده از در از چوکی آویخته بود، پیراهن
 لاجورد رنگی که در برداشت قدری بالا بر آمده ساق در لطافت طاق بلورینش
 را تا بحد زانوی دلکشش نمایان کرده بود. پاپوشهای زرد و زرش بزمین
 افتاده، و پاپوشهای کوچک لطیفش را جراب های کلابی رنگ ابریشمینش
 حائل تماشا نمی کردید. آیا بر سر لطافت افسرش چه بود؟ بلی بلی!!
 پر یک گوشه سرناز نیش نیز یکدسته کل آبی رنگی بس قشنگی که از نیلوفر
 و سوسن و سنبل تشکیل یافته مانند اکلیلی نهاده، و طره طرار خرمائی
 رنگش را بدان پیرا سته بود!

شاعر، از دیدن این حالت خوش هئیت فلورا که صورت مجسم از دواج
 (حسن) ربا (عشق) تصویر، و بلسان خواب ساخته گوی تقریر میداد
 مظفرانه، و منصورانه داخل گردید. و آهسته آهسته بفلورا تقرب ورزید.
 و بنا بر ایفای تشکر لبهای از آتش عشق تفیده خویشتن را بر لبهای
 شکرین گلرنگ فلورا که یک تبسم بسیار لطیفی تشکیل داده بود بنهاد.
 ای بوسه نخستین! اگر جمیع لذائد جهان را با هم مزج کنند باز هم معادل بلذت
 تو یک لذتی بحصول نمی آید!

بوسه چیست؟ اسان عاشقانه روح! تماس دلب بایکدیگر، معانقه دو
 روح باهمدیگر است.

(۲۰۰)

والحاصل ، فلورا تبسمی کرده چشمانش را باز نمود . شاعر نیز گریه کرده بر پایهای فلورا ایفتاد ، و به اشک خونین خویش پای های نازنین فلورا را از نگین ساخت . و گفت :

— فلورا فدایت کردم ! این عاشق مسکین خود تا نرا بحسار تیکه از و صا در گشته عفو فرمائید . جگر خراشمنی « عشق » را خود تان نیز چشیده اید و آلام آنرا بخوبی میدانید پس بگوئید که بنده بدین گستاخی معذور نیستم . و مرحمت شمار اسز او را نیستم ؟

فلورا — گفت : اینست که خواهشتم را بجا آوردم ، دیگر چه ! شاعر — گفت : بلی تشکر میکنم ! ولی ، میخواهم که از لسان مبارک تان نیز بشنوم که آیا مرا دوست دارید یا نه ؟ و آیا بنده تا نرا بعاشقمنی خود قبول فرمائید یا نه ؟ چونکه بتلفظ این کلمه حیات پرور ، میخواهم که روح را به اقطار انیریه عالم خیال اصعاد نمائید !

فلورا — گفت : چون خواهش شماست این بلی تنها بلسان منی بلکه قلباً میگویم که ترا دوست دارم . اگر دوست نمیداشتم امر تا نرا اجرا نمیکردم ! اگر دوست نمیداشتم درس گرفتن را حیلانمی ساختم حالا اطمینان قلبت حاصل گردید ؟ دیگر چیزیکه باقی نماند ؟

شاعر — (قطرات گریه شادی بر رخسارش دویده) — گفت : بیک

(۲۰۱)

— چیز دیگر : . . .

فلورا گفت — : چه چیز ؟

شاعر — گفت : هر روز تکرار این کلمه . . .

بس فلورا خندیدن گرفت . الحاق حالت شاعر شایسته خندیدن بود ؛
زیرا از کثرت شادی نمیدانست که چه طلب کند ، و چه بگوید . شاعر را
حضرت پیر عشق بحالت بانزده سال پیش ازینش رجعت قهقری داده
بود . یعنی طفلش ساخته بود !

درین اثنا ، یکی دروازه کوشک رادق الباب نمود .

فلورا — گفت : چه کسی ؟ داخل شو !

دروازه باز شد . یک خدمتکاری درآمد .

فلورا — گفت : چه خبر است ؟

خدمتکار — بکمال ادب و تعظیم ، گفت : مهمانان آمده اند . و جناب

ماد موازل را منتظر نشسته اند .

فلورا — گفت : بسیار خوب می آئیم .

خدمتکار بر رفت . بعده فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— مهمانانیکه آمده اند از احباب عزیز ماست . تا بیک هفته در اینجا خواهند

بود . بفرمائید تا برویم ، و ترابا ایشان معارفه نمایم . در میان ایشان موسیو

(۲۰۲)

(ادوار) خیلی ظریف الطبع يك جوانیست . طبع شما از خیلی حظ
خواهد گرفت . چونکه او نیز شاعر است . و دیگر ماد موازل (ماری)
نام یک دختر پری پیکر بستکه موسیو ادوار از جان و دل بر او عاشق است .
و ماری نیز او را خیلی دوست میداشته است .

شاعر — گفت مگر مهمانان هم در دست است . بسیار خوب بفرمائید .
لاجرم هر دو از کوشک بدر آمدند و در نزد مهمانان بر رفتند .
و قتیکه فلور را داخل سالون مهمانان کردید و سالون را يك شبات شادمانی
استیلا نمود . از همه اولتر ماد موازل ماری دست بگردن فلور انداخته
چند دفعه هم دیگر را بوسیدند . بعد از آن علی الترتیب مهمانان فلور را ،
فلور را مهمانان را بوسیدند . بعد از همه موسیو ادوار نیز بکمال تعظیم دست
لطافت بوسه فلور را بوسیدند . شاعر ما ، همچون هیکی در پیش در ایستاده
بود . و بنظر رشک و غیرت غضوبانه بوسندگان فلور را آتاشامی کرد شاعر
تا بحال در میان عادات ملل این عادت دست بوسی را خیلی شایسته و پسندیده
میدانست . لکن امروز وجدانش حکم نمود که در دنیا ازین بدتر عادتی
هیچ نخواهد بود !

بعد از آن فلور را خواجه خود را بهر يك از مهمانان پرزانتی یعنی تعرف
نمود . ادوار بعد از آنکه شاعر را بکمال تعظیم سلامی بداد گفت :

(۲۰۳)

— افندی من ! بنده شما را خوب میشناسم .
شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! لکن بنده هیچ بخاطرم
نیاید که با جناب در دیگر جاها ملاقی شده باشم .
ادوار — گفت : بلی همچین است ! ولی فرقه شعرا چون یکدیگرشانرا
از عکس صدای کهسار سخن میشناسند لهذا بنده را نیز بعضی اشعار
آیدار جناب بشما معارفه نموده است .
شاعر — گفت : خیلی تشکر میکنم ! آیا کدام هز یا نهای بنده بدرد
سر شما فرصت یافته خواهد بود ؟
ادوار — گفت : استغفر الله ! لطافتهاییکه در اشعار شما موجود است
جمیع بدایع پرستان معانی را حیران میسازد . مخلص شما نیز از همه زیاده تر
منظومه را که در تحت عنوان (رشك) انشاد فرموده اید خیلی پسندیده ام .
شاعر — گفت : اینهمه لطفیکه میفرمائید از حسن ظن شماست . ورنه
آن خز فپاره هارا قدر و اعتباری نیست .
مقصد ادوار چون از تذکار منظومه رشك شاعر لطیفه پهلوداری بود
لاجرم شاعر این يك را نیز علاوه کرده گفت :
— (رشك) را در منظومه که فرمودید بقرار واقعی تصویر نتوانستم ،
حالا میخواستم که در آن مخصوص يك چیز نوی بقلم آرم . زیرا حقیقت

(۲۰۴)

معنی رشک حالا به بنده تان معلوم کردید .
 در حالتیکه ایندو شاعر درین مکالمه بودند ماد موازل فلورا ماد موازل
 ماریرا در خصوص بیانو نواختن تکلیف میکرد ، این تکلیف فلورا را رجا
 ها وزاری های دیگران نیز همراهی کرده ماریرا مجبور آ بر چوکی پیش
 روی بیانو بنشانند . و بدستش یک ورق نوطه نیز بدادند .
 دختر بیانو نواز ، هم به بیانو نواختن . و هم بدلات نوطه که در دست
 داشت یکغزل بسیار حزن انگیز را خواندن گرفت .
 غزل مذکور چون یک خنجر جگر شکافی از برای عشاق مشتاق نا
 بکام بود ، و ماری نیز آ بر اصدای محرق ، و نوای خیلی حزینی مینواخت
 لاجرم بر رخساره های شاعر قطرات اشک حسرت بی اختیار دویدن
 گرفت . و چون عادت اهل اور و پاست که بر یک چیز بدیع و غریب که
 خواه در مقام تحسین باشد و خواه در خصوص مزاح کف بهم میزنند ،
 لهذا در حالیکه چشمهای شاعر بقطرات اشک از هم پوشیده بود یک کف
 زدن شدیدی در سالون به اهتزاز آمد . شاعر بیچاره بگمان آنکه در مقام
 تحسین دختر بیانو نواز کف میزنند — بی آنکه چشمانش را بکشد —
 بکف زدن مبادرت ورزید . اما کف زدن شاعر را چون خنده قهقهه
 عمومی پیروی نمود مجبور آ چشمانش را از هم کشود . اما چه می بیند ؟ مگر

(۲۰۵)

کفزدن اهل محفل در خصوص تحسین ماری فی بلکه در مقام مزاج کریمه
شاعر است .

لاجرم شاعر بیچاره خیلی محبوب و شرمساز گردیده (چنانچه
عادتست) بر پا خواسته عرض اعتذار نمود .

والحاصل این چهار جوان ظرافت توامان آنروز را بیک سرور و نشاط
فوق العاده بسر رسانیده قرار دادند که فردا ابصید افگنی و شکار اندازی
در جنگل شمالی صیفیه بسر آرند . و چون فردا قبل از طلوع آفتاب برای
می افتادند لاجرم شاعر آنشب را نیز در صیفیه فلور اجاند و این نیز از برای
اوس عادت و بختیاری گردید .

این اول رومان نیست که خوانده و همینقدر آنرا

که در انوار ذکا نام رساله موقوفه یافته بودم

ترجمه کردم . اگر چه این رومان ناتمامست

ولی چون اول رومان نیست که مرا بر ترجمه

رومان نویسی تحریک و تشویق

نموده خیلی دوستش میدارم

در دمشق الشام

سنه ۱۳۰۹

محمود طرزی

(۲۰۶)

عشق

حالتیکه آنرا «عشق» میگویند. هرگاه خلاصه تر، و مجملتر تعریف،
و توضیحی در صدد آن بیان نمایم! بیاید گفت: که

(عشق، عبارت از جمع شدن)

(، و گرد آمدن حواس ظاهره و حوا)

(س باطنه انسان است در محل)

(و مکان واحد.)

عنه توت
در یافت

حواس ظاهره، و باطنه خواه مشهودات خارجیه، و خواه تخیلات
داخلیه بعضی اعضا را بیک قوه حاده الکتتر یقیه بنهایت سرعت،
و غایت قوت در محفظه دماغ ایصال داده در انجا بر لوحه قوه مفکره آنرا
محکوک و مثبت میگرداند. و رفته رفته آن نقش در انجا قایم و مثبت گردیده،
و آن لوحه مقدسه را اسر استیلا نموده برای دیگر نقوش محلی باقی نمیگذارد.
پس اینحالت مذکوره را «عشق» و شخصیکه بدین صفت موصوف
گردد آنرا «عاشق» میگویند.

در صدد اثبات این مقصد، تنها همین یک دلیل کفایت میکنند که: مرد

(۲۰۷)

عاشق — قوه باصره اش بجزر و ایت دیدار محبوب ، و قوه سامعه اش بجز شنیدن آواز و پیغام محبوب ، و قوه لامسه اش بجز از لمس وجود و متعلقات محبوب ، و قوه شامه اش بجز شمیم زلف مشکین و یابادگار محبوب ، و قوه ذایقه اش بجز بوسه لب شکرین محبوب بدگر چیزی پرداختنش از محالات است .
و کذا لك حواس باطنیه مرد عاشق نیز بجز اشتغال محبوب بدیگر چیزی صرف شدنش غیر قابل است : مثلاً در قوه مدر که عاشق بجز تصور ادراک دلداری ، و در قوه تخلیه اش بجز خیال وصال یار . و در قوه متصرفه اش بجز تذکر حسن و جمال کلامدار ، و در قوه واهمه اش بجز وهم و بیم فراق و حرمان نابکار ، و در قوه حافظه اش بجز محافظه و نگهبانی عشق و محبت محبوبه جفا کاردگر چیزی صورت پذیر نیست . و این حواس عشره عاشقان دلپاخته بداندرجه کسب لذت ، و اخذ قوت از متعلقات محبوبه اش بر میگیرند که لذایذ جمیع کائنات ، و اشیای جمیع موجودات در نظرش خوار و بمقدار میآیند .
در خصوص اثبات این مسئله که (عشق عبارت از اجتماع حواس است در محل واحد .) حکما و مدققین خیلی مختلف شده اند . حتی بعضی از مدققین هر یک از حواس بشریه را در حرکات و اموراتش مستقل و مستبید قرار داده اجتماع جمله حواس بشریه را در یک محل محال پنداشته اند . و در صدد اثبات آن گفته اند که : (مثلاً یک گل خوش رنگ بسیار قشنگی دیده

(۲۰۸)

میشود که قوه باصره از صورت بدیعه و لطافت عجیبه آن حیران مینماید .
 ولی قوه شامه از رایحه آن هیچ حظی نمیگیرد . و کرم که قوه باصره و شامه
 در استلذذ آن اتفاق هم نمایند ولی قوه لامسه از زخم خارش بیز از و در آزار
 میشود . فی بنکه ! حالت عشق ، یک مرضیست که بر پیمای انسانی مسلط شده
 انسان را از همه کارها باز میدارد .

اینست که بعضی از مدققین چنین حکم نموده اند . ولی باب اعتراض بر حکم
 این گروه همیشه مفتوح است . زیرا حالت عشق تنها بر اشخاصی که پیمای شان
 ضعیف باشد فی بلکه بر هر نوع انسان مستولی میتواند شد .
 و این یک نیز بنا بر تدقیقات اخیره اظهر من الشمس گردیده که مرجع
 و مرصد کانه حواس انسانی [دماغ] یعنی مغز است . و حواس انسان را اگر
 چه یک استقلالی باشد باز هم استقلالیت ایشان همان استقلالیتی است که از طرف
 مرجع شان یعنی دماغ مرایشان اتحاد شده است . چنانچه اگر مرکز سلطنت
 دماغ را تعبیر نمایم ، حواس بمنزله ولایتها و والی ولایتها مشابعت نامه بهم میر
 ساند . پس ولات حوادث و ولایات را بمرجع و مرکز اخبار میکنند . حواس
 نیز حوادث موظفه خودشان را در آن واحد بدماغ ایصال مینمایند . و دماغ
 نیز آن خبر را در دفتر خویش ثبت نموده بمحاکمه آن مشغول میشود .
 مثلا میگوید فلان بربک دلبر ناز نینی عاشق شد . اما چسان عاشق شد !

(۲۰۹)

اولا آن دلبر را یکبار بدید . حسن و ملاحظت آن دلبر قوه نظر او را جلب نمود . و چون مرکز قوه مذکور دماغ است همان لحظه در انجام ثبوت گردید . و دماغ در انجام محاکمات آن حسن و جمال که نظر بدو خبر داده است مشغول گردید . درین حالت که هنوز آن دلبر نازنین تنها قوه نظر مرد عاشق را جلب نمود یک دهنه صدای جانفرای باهتزاز آن دلبر را نیز میشنود . که این صدا قوه سماعه مرد عاشق را نیز جلب نموده بدقت دماغ محکوم میگردد . پس چون این دو حواس مرد عاشق بدین صورت بر آن محبوبه منحصر گردید قوه ذایقه اش نیز آرزو کش بوسه شیرینش میگردد . و چون این سه حس با هم اجتماع نمودند قلب را نیز باخود یار و دمساز کرده دل مرد عاشق نیز بسوی آن محبوبه میلان مینماید . و هلم جراً !

و چون یکبار اغلب حواس خمسۀ ظاهره و باطنۀ آن عاشق بچاره بمحبوبه اش مشغول گردید دماغش نیز بمحاکمات احوال محبوبه مشغول مانده به اغفالات ، و القآت قوای حاسه سائره کوش نمی نهند . حتی اگر یکی از حواس بر محاکمه دماغ اعتراض نماید دماغ بقره و شدت تمام آزرده میکند . چنانچه عاشقان جانباخته در محبوبه خودشان جمیع قصورات را حسنات می بینند .

والحاصل حکمهای متأخرین برین اعتقاد تمام آورده اند که حالت [عشق]

(۲۱۰)

عبارت (از اجتماع حواس خمسۀ ظاهره و باطنه است در محل واحد) و
در نخصوص بدلائل حکمیه، و بر اهلین عقلیه رسائل و کتب کمتری املا نموده
اند که در اینجا همین قدر اکتفا نموده بشرح و بسط زیاد آن نپرداختیم.

صباوت

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا بیای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ای زمان سعادت اقتران (صباوت) ! هر آنقدر که از من جدائی و دوری
جستی، راحت و سعادت و رفاهیت و بیغمی نیز با تو رفیق طریق گردیده از
من وداع نمودند !

هر آنقدر که دل و فاهنم از توجدهائی نمیخواهد، تو همانقدر به بتاعد، و
مفارقت میکوشی. در زمان راحت تو امان نشاط آور ساعتت قلمرو ملک
دلم تاجه در جه معذور. و روح و فکرم تاجه پایه سرور، و از غمهای جهان
به هزارها فرسخ دور بودم. حالا چون آن ایام سرت انجام از انخاطر میارم،
از آتش فراق خالک بر سر باد میکنم، و از هوای شوق آب سر شک
خونین از دیدگانم میریزم ! اما تو در عوض آنکه بر من هجران کشیده
مرحمتی نمائی. و بر حال اسف اشتها لم رقی فرمائی، بالعکس لحظه با لحظه در

(۲۱۱)

قطع مسافه جدائی میکوشی ، اما چسان جدائی ! جدائی که امید بر کشتن
آن هرگز مامول نیست . گو یاشاعر برای تو این شعر را گفته :
(اگر در وقت رفتن گفت می آیم مکن باور
که او جانست چون جان میرود دیگر نمی آید)

از وقتیکه از تو جدا گردیده ام ، راحت ، و انبساط ، فرحت ، و نشاط
قب خراب آبادم را وداع ، و جای آنهار انواع الم و اضطراب استیلا نمودند .
حقد و حسد ، انواع تقاضای نفس که در عصر سعادت حصر تو اسم شان را
نیز نشنیده بودم ، و چندی نگذشته بود که اطراف ، و جوانیم را احاطه
نمودند ، و نسبت بتفارق ، و بتاعد تو تقرب و تزیاید مینمایند . حالا هیچ
کاری نمیتوانم ، و هیچ سخنی نمیگویم تا آنکه کین و غضب ، و عرق بغض و
حسد عالم را بر خود محریک نکنم .

آه ! چه خوش بود زمانی که حزن و کدر را نمیشناختم که چیست ! از
مال دنیا ، و حب اذخار آن بغیر از همان چند یار چه آلات لهو و لعبه که با
افران خویش با آن بازی میکردم دگر هیچ چیز برانمیدانستم . اضطراب
و ایراحتی بس جزئی من نظر شفقت و مرحمت مادر مهر بانم را بر من
جلب مینمود . ناخوشی بسیار خفیف من بادی اضطراب خیلی ثقیل بدر
شفقت گسترده میگردد . حتی بعضی اوقات محض از برای آنکه نایل

(۲۱۲)

همچنین التفاتها، و شفقتهای ناز نینانه والدین مهربانم کردم . و همچنین
 معاملات محبتانه دلنوازانه ایشانرا مظهر شوم خودم را قصداً محزون و کذباً
 مریض هم میساختم . و تنها از والدین ، و اقربا و متعلقات خویش فی بلکه!
 از هر کس خواهم مرد و خواه زن در حق خویش اثر لطف و مرحمت مشاهده
 می نمودم . یک آدم بسیار بیگانه با من مانند یک دوست بسیار مخلصی معامله
 می نمود .

لکن حالا هیبتات ! هیبتات ! بهر طرف که نظر می اندازم بجز
 کین ، و غرض دیگر چیزی نمی نگرم . و اگر احیاناً دوست و احبایی هم
 پیام آثار مودتش را با غرض کو ناگون ، و حیل بوقلمون مبنی میبینم .
 کسانی که خود را مادون من میشمارند بدهانه و چاپلوسی ، و کسانی که خود
 شانرا مافوق من میدانند بر سومات ظاهر داری مر از خود متنفرد میسازند .
 محبوبه کان بیدر هم جانستان ، و دلبران جفا کیش با حسن و آن که لحظه
 بلحظه به خنجر جفا و ستم قلوب هزاران عشاق جان فشانرا یاره یاره
 مینودند . ، و از فرط تغافل و استغنا بسوی کسی نظر نمی انداختند ،
 و از غایت حسن و ناز و ادب پر پشت پای خویش نظر نمی کردند در آن زمان
 سعادت نشان لبان شکرین خودشانرا از رویم بر نمی داشتند . و مراد را آغوش
 لطافت هم دوش ناز نین ، بر ساعد صفا فروش سیمین خویش بر میگرفتند .

(۲۱۳)

و انواع تکلمات شیرین ، و باقسام تلطفات شکرین نوازشم می نمودند .
 یک تبسم بسیار جزء ی من باعث خنده قهقهه همه شان میگردد . و اگر
 کلمه بسیار خفیفی از زبان یزبانی من می شنیدند از فرحت بسیار هزار
 بارم بسینه آینه مثال خودشان می چسبانیدند . که اگر چه من از آنها
 حسن معامله به تنگ آمده انظار اضطراب و بکا هم مینمودم . لکن
 ایشان از آثار محبت ، و بار از شفقت ابدار و نمی گردانیدند . حتی که گاهی
 بنا بر اسکات بکا و اضطرابم بعوض بستان مادر لبان شکرین خودم را نیز
 بدهنم میگذاشتند ، و من آنرا میبگیرم . حالا نکند درین وقت میل و رغبتم
 ربه استغنا و تغافل ، و آرزو و محبتم را بقوت و جفا مقابله مینمایند .
 خلاصه ای زمان صباوت ! تو موجب سعادت ، و باعث هر گونه راحت
 بودی . اشک حسرتی که در فراق ابدیت از دیده خون فشام میریزد
 بجز آنکه آتش یأس و اضطرابم را زیاد تر اشتغال نماید بدگر چیزی موفق
 نمی گردد .

ای عیش گذشته که دگر باز نگردی

رفتی تو ز دست و ز روی هیچ زیادم

انتها

(۲۱۴)

حفظ نوزاد

در خانه توانگر چنانست ؟ و در خانه فقیر چگونه ؟

هرگاه یک در خانه ذی حشمانه (توانگر) بر زر و گوهری طفل نوزادی از کتم عدم بعرضه عالم قدم می نهد . آن خانه از فرح و سرور ، و شادی و حبور مملو میشود . بتریک کنندگانیکه از هر طرف می آیند خارج حساب و شمار است . هدایا و تحایفیکه از خویش واقربا مانند باران میریزد خارج حدود قیاسست . مزده دهندگان میدوند ، زر ها و دینارها افشاند میشود .

زاجه بر تحت طلا کار و مزینی میخوابد . لمعه پاشی گل الهاس شمشعه پاشیکه بر پیشانی او آویخته است الوان سبعة را بصورت بسیار لطیفی باطراف انتشار میدهد . ماکولات چرب و نرم و مشروبات لذیذ سرد و گرم در میان طبقات مزین چینی بر سر میز های بلوری برای اشتهای زاجه موجود میباشد . کنیزکان پری چهره ، و سریه کان خوش خمیره در اطراف فراش زاجه معذوره برای اجرای او امر ، و فرمانش دامن در میان

(۲۱۵)

خدمت ایستاده اند . قابله کان متعدده ، ودایه کان متنوعه صف بسته خدمت اند .

طفل نوزاد را بعد از آنکه در قماشهای اطلس و کم خواب قونداق نمایند بیک شال کشمیری بچانیده برنهای لین چه بر قوی اطلس خرائی در نزد فراش نرم و لطیف زیبای مادر مغرور بر زر و ز یورش میخوابانند . و بیک لحافچه زردوزش میپوشانند . خالق خانه مانند پروانه به اطرافش میگردند . هر آرزو و مراد از آنچه را در آن واحد بجا میارند . طفل بمجرد گریه کردن بستان پراز شیر دایه کان متعدده در دهانش میرسد .

پس این طفلیکه بدین صورت ، و اینچنین کیفیت گهواره پیرای عالم شهود گردد سعادت ، و ثروت ، و اقبال از هر طرف و هر گوشه او را طبعاً استقبال میکند . حال آنکه هنوز هیچ معلوم نیست که این طفل اینقدر لطف (جمعیت بشریه) را چگونه مقابله ، و در راه مدنیت انسانیه و (هیئت اجتماعیه) چسان معامله خواهد نمود . ؟

حالاً نیز یکقدری در کلبه و برانه فقیر بچاره عطف نظر کنیم که در اینجا نیز بیک طفل نوزادی بوجود آمده است . لکن تأثیرات این ولادت با آن ولادت سراسر در گون افتاده است ! از تزئینات و مسراتیکه در خانه توانگر مشاهده کرده اید در اینجا هیچ اثری نیست . بسبب ولادت این

(۲۱۶)

طفل معصوم كلبه ويرانه بيك ماسم خانه تحوّل نموده ! چونكه در تمام عالم
امكان يكدو گز سانی نيسافته اند كه آن طفل معصوم را در آن به بچينند
لاجرم مجبور شده اند كه با كهنه پارهای پارچه پارچه زير پاشیهای خودشان
بچانیده اند .

پدر و مادرش در خالتیكه هر دو سالم بودند بمعاونت سعی دست هم دیگر
از صبح تا بشام بزرا كونه تعب و مشقت يك لقمه نان شب خودشان را پیدا
میکردند . زن محنت مسکن هرا نقدر كه وقت حملش تقرب و زرید از كار
و عمل بدست كشیدن مجبور گردیده . سكه كه ازین رهگذر در دخل و خرج
قوت لایموت یومیة شان وارد آمد البته بفر و ختن زیز و پاش شكسته و ریخته
كه در گوشه و كنار كلبه در میان خاك توده ها افتاده بود لزوم دیدند .
يكچندی نیز از بقال و قصاب بقرض گرفتن مجبور شدند . تا آنكه درین
انناز اشیدن زن بچاره نیز تقرب و زرید . لکن در دست و چنگ بچاره
گان هیچ چیزی باقی نماند . قرض كهنه گئی خودشان را چونكه ایفانكرده
اند لاجرم اهل دكا كین بقرض هم چیزی نمیدهند .

پس حالا در چنین احوال فولاكت اشتغال شوهر بچاره چه كند ؟ كدائی
گردن را بناموس خویشین عار میداند . اگر بكس نيكه شناخته اوست
مراجعت كند آنها نیز مانند خودش فقیر الحال پریشان روز كاری اند

(۲۱۷)

که امید فائده از انهم مأمول نیست . لاجرم فقیر مرد در مانده به کار خو
 یشتن بیچاره میباشد . و بگرداب تفکر فرو رود که غبار یأس و الم بی نانی
 و گرسنگی چشمه هایش را کرد آلوده میکند . درین اثنا فقیره زن بیچاره
 که درد زه پیتابش کرده از شدت درد و کثرت وجع ، و غایت جوع و
 نهایت جزع لحظه باحفظه فریاد و فغانش زیاده میشود . فقیر مرد بیچاره
 از سببیکه هیچیک تدبیری نمیدیابد بکار خو یشتن در مانده میگردد ، و بر
 سر آنهمه فلاکت ، و مصیبت جوع و گرسنگی فغانهای جانگام زن بیچاره
 ره نیز فقیر مرد در مانده در اسر اسر از عقل بیگانه میسازد . هیچیک چاره
 و تدبیری نمیدیابد . در گرداب یأس و ناامیدی آن بیچاره سر اسر ناپدید
 میگردد . فغان و فریاد زن بیچاره نیز رفته رفته اشتداد میگیرد . هر نعره
 زن سنگ سنگینیست که بر سر آن مغروق ببحر یأس و الم میخورد . آخر
 الامر ناامید میشود از استمداد و مددکاری جمیع استای جنس خویش
 منقطع الامل میگردد در چشمانش دود ناامیدی می یچد . از ان دود
 حسرت اندود در سمای دماغش سحاب یأس و الم پیدامی شود . از ان
 سحاب طوفان حساب باران سرشک خونینش باریدن میگیرد . تموج
 طوفان بلاخیزیکه در بحدرد ماغ مرد فقیر در حرکت و هیجانست بواسطه
 قنایهای عروق و اعصاب به بعضی عضلات چهره اش انتقال میکند .

(۲۱۸)

و آن عضلات را منقبض نموده در جهه یأس و المراز رخسار فلاکت آثارش
ظاهر و عیان میگرداند .

یس طفلیکه از میان چنین کردباد یأس آورالم پاره، و آنچنان شورش
طوفان اثر و غم مادر بساحه دنیا قدم نهاد اول کسیکه او را استقبال کند
ناضر و رت و سفالت خواهد بود ! این معصوم بیچاره بمجرد دیکه به دنیا میآید
زنجیر ضرورت، و اغلال سفالت بگردنش افتاده در زندان محنت نشان
فلاکت محبوس میگردد درین کابینه تنگ و تاریکی که شمس جهنم آرا با
آهنه عاطفت و مکرمت بی اندازه که در حق جمیع موجودات (منظومه
شمسیه) خویش اجرا میدارد بعمرها آن گوشه ویرانه را بیکذره ضیا و
و حرارت ذی منفعت خویش تلطیف و تعطیف نفرموده است . و هوای
نسیمی با وجود آهنه حیات بخشئی بی اندازه که در حق جمیع مکونات
(کره ارض) که مانند طفل نازنین عدیم المثلی باغوش شفقت همدوش
خویش بیچانیده است روا میدارد یک مقدار جزئی نیز بدان خرابه
نشر ننموده است . و گیرم که بسبب محذوریت عدم خلا محال مجبوراً املا
نموده باشد باز هم آنرا بعضی غازات مضره که از تکون تعفنات اطراف آن
حدود تشکیل یافته اخلال و افساد نموده، و بحالت سم مهلکی تحویل داد
و بعد از آن آنکلبه ویرانه را املا نموده است .

(۲۱۹)

حالا ملا حظه فرمائید! طفلیکه در چنین محلی و بدینصورت پرملی
بزیاد در عوض قوداق هرگاه کهنه پاره زیربائی را بساید نیز برو بسیار است!
طفل گریه جوع، و ناله خشوع میکند. مادر گرسنه فلاکت چاکرش
بستانهائیکه از گرسنه گئی چند روز مانده پاره نموده گردیده بدهن او
میدهد. طفل بیچاره نیز آنرا میمکد. لکن هیسات! شیر کجاست! یکچند
قطره آب شیرمانندی میچکد. ولی بعد از چند روز آنهم منقطع می گردد.
زیر آن خور دن نمیباید تا آنکه شیر از آن حاصل شود.

این طفلیکه از انسانی جنس انسانیت نه از نوع حیوانات بیابانی رفته رفته
بدیخال فلاکت، و سفالت اشغال بزرگ میشود. اما قوه عقلیه، و دماغ فکریه
اش را پرده سفالت، و عظامی فلاکت میپوشد. و قلب و نفسش را اسباب
شدیده ضرورت، و الام فقدان معیشت فشار میدهد. زنجیر ذلت و با
مالی، و تشدید سفالت و سرگردانی پای توسعه نشو و نمایش را می بندد.
بلکه ترکیبات کیمیوی و شکل و هیئت طبیعی اش را نیز اخلاص میکند.
پس از برای چنین بیچاره کان و قوعات متوالیه حیات عبارت از یک محبس،
و اشکنجه ضیق النفسی است که بعد از آنکه یکچندی نفس می شمارند چنانچه
محکومان زندان عاملان بعد از ختام محبوسیت آزاد میگردند ایشان نیز
همچنان فرحان و شادان بترك دغدغه حیات میگویند.

(۲۲۰)

آیا جمعیت بشر به چنین بدبختان بیسر و سامانرا که جمیع حیات شان عبارت از یک فریاد و فغانست بمقابل کدام جنایت ، و معادل کدام قباحات شان بدین جزا مستحق می بینند ؟ حالانکه ایشان نیز از نوع انسانی شمایست نه از نوع بهایم ، و نبات ، و جهاد !

ای تو انگر ان عالی نسب ، و ای صاحب ثروتان با حسب ، که اقبال و سعادت شما را از هر طرف استقبال میکنند ، بدانید که اینچنین بیچارگان نیز از هم نوع انسان ، و مانند شما یان ذی جانند بر حال چنین در ماندگان مرحمت کنید ، و مروت نمایید . آیائی اندیشید از اینکه : هر گاه دست قدرت قادر ذو الجلال شمار احوال ایشان ، و ایشانرا مانند شما یان میساخت چه مانع میشد ؟ پس قیاس کنید ! وزرهای سر خیکه در مخازن و صنادیق می اندوزید از آن چه نأفته می بینید ؟ اگر بیک قدری از آن زرهار ابر حال چنین اشخاص و مال خودتان مصرف سازید چه ضرر می کشید ؟ فی بلکه در اشمال از اجزای هیئت اجتماعی محسوب گردیده از آن و در دنیا و آخرت سرفراز میگردید .

« تعشق »

« یک شیر مهابت منظر ، بر یکد ختر پری پیکر »

(مرآت عالم) نام رساله . صور عثمانی از جریده های اروپایک حکایه

(۲۲۱)

بسیار غریبی در تحت عنوان مافوق درج صحایف رساله لذیذة المطالعة
خویش نموده ، و تصویر این حکایه را نیز بطرز بسیار دلنشینی مطبوع ساخته
که مانیز حکایه مذکوره را بلسان فارسی ترجمه نموده داخل اوراق پریشان
این اثر ناچیزانه نمودیم .

ناقل موصوف روایت کرده میگوید که : (موسیو بولیو) نام توانگر
معتبر شهر پاریس ، تربیه و تعلیم حیوانات و حشیه را از برای خود مدار
تسلی ، و مشغولیت مخصوصی قرار داده ، در میان باغچه سرای خویش
از برای حیوانات مختلفه و وحوش متنوعه محلات مخصوصه جدا گانه
ساخته ، و انواع حیوانات مختلفه را مانند بوزینه کان ، گوزن ، و آهو
های کوهی ، و گاوهای دشتی ، و خرس ، و پلنگ و غیره ذالک را در انجا
نگاه میداشته است . در میان این حیوانات یک (شیری) نیز موجود بود که
بسین یکماهه گی از (جزایر غرب) برای او آورده بودند . جمله این حیوا
نات چنان با موسیو بولیو مالوف و مانوس شده بودند که با موسیو الیه بنظر
ابویت و حسن مرسیت معامله و رفتار مینمودند .

این موسیو بولیو را یک دختر پری پیکری دوشیزه پاکیزه اختری نیز بود که
در حسن و جمال قدم بر ذروه کمال نهاده ، و در لطافت و دلبری باقصی الغایه
جمال رسیده بود !

(۲۲۲)

(کره ارض) بوجود آن یکنانه اختر حسن و جمال از بیک خویش یعنی
بدر منیر مستغنی و بنیازگر دیده بود . بلی بدر تمام بود ! چونکه بسن
چارده سالگی قدم نهاده بود ! اسمش ماد مو ازل زان بود ! بی بلکه آفت
جان و جهان بود !

والحاصل چنانچه موسیو بولیو با حیوانات و حشیه خویش مانوس
و مألوف شده بود . دختر پری بیکرش نیز بمناسبت شطارت و سرخوشی
جوانی زیاده ترا تنس و الفت پیدا کرده بود . اما شیر با دختر بدا ندرجه
الفت و محبتی گرفته بود که هرگاه ماد مو ازل زان در قفس شیر داخل میشد
شیر مانند گربه در زیر پاهای او بر زمین میغلطید ، و از آمدنش علناً و ظاهراً
اظهار فرح و شادمانی مینمود . زان نیز در حق شیر بجهت خویش یوماً
فیوم تزئید لطف و محبت کرده بعضی وقت طعام خود را نیز در قفس شیر
با هم یکجا تناول میکرد . و بغیر از وقت خواب از شیر هیچ جدائی
نموجبست . زان هر آنقدر که محبتش را با شیر زیادت میداد شیر از آن زیاده
تر بدو میل و محبت مینمود . زان هر وقتیکه داخل قفس شیر میشد و بر
زمین می نشست شیر خود را در بغل او انداخته چنانچه یک عاشق بسیار
دلسوخته بر روی معشوقه خود نظر کند . همچنان بر روی زان با حسن
و آن نظر میدوخت . و قطرات اشک حسرت عاشقانه اش را در دامن

(۲۲۳)

لطفت پیرامن ژان میاندوخت . روزیکه ماد موازل ژان بسوی قفس
شیردیر تر میآمد فریاد و فغانهای شیر بیوق میرسید . و تاژان نمیآمد از
خورد و خواب سراسر محروم مییابد .

تا آنکه رفته رفته شیر بجه یک شیر عظیم الجثه مهابت منظری گردیده بود .
ژان نیز بسن مجده نوزده سالگی قدم نهاد . یکدلبری بیکری گشته بود .
لکن ژان چون از جنس حیوان نبود لاجرم مدت عمر خودش را
باحیوان نمیتوانست بسر بیاورد . فی بلکه انسان بود لہذا وقت آن رسید
که بعنوان والدہ موصوف گشته یک عائلہ از ذریت خویش تشکیل بدهد
یعنی نوعروس حمله لطفات ، وسعادت گردد .

بس موسیو (هانری) نام جوان خوش چہرہ توانگری ماد موازل
ژان را طلبکار گردید . و چون موسیو هانری از اصحاب ثروت و جنسیت ،
ومن کل الوجوه شایسته و سزاوار زوجیت ماد موازل ژان بود لاجرم
موسیو بولیو نیز به رای دختر خویش بخواهش موسیو هانری موافقت
نمود . و الحاصل ماد موازل ژان نامزد موسیو هانری گردید .
موسیو هانری نیز از برای مشاهده جمال نامزد جوان خویش بخانه موسیو
پی هم رفت و آمد گرفت .

یکروزی بود کہ سه روز باجرای رسم از دواج شان باقی مانده بود .

(۲۲۴)

درین روز باز داماد نوجوان بعزم زیارت نوعروس بالطافت و آن خویش
آمده بود . زن دست در بازوی نامزد خویش انداخته بنا بر آنکه شیر ،
و حیوانات سائره خودش را بدو بنماید در باغچه بریاورد . و از همه پیشتر
برای نشان دادن شیر بسوی قفس آهنین شتاب نمود .

شیر و قتیکه در میان بازوی محبوبه خویش يك جوان بیگانه را مشاهده
نمود مانند عاشقی که از دیدن رقیب در آتش رشک و حسد بسوزد قوه غضبیه
مفترسه اش بهیچان آمده بنظر بسیار نفرت و دیده غضب و وحدت بسوی
موسیو هانری دیدن گرفت . و مانند جنون زدگان سحرای عشق و میخودی
دندانهای ستم پیشه اش را بر یکدیگر سائیده به نعره بسیار مهیجی غریدن
گرفت . زن که چون در میان دو عاشق شوریده خویش مانده بود
ایحالت غضب و تهور شیر را هیچ ملتفت نشده بود . بلکه بخیالش میرسید
که شیر چون هیچ گاهی در باغچه کس دیگر را ندیده بدین سبب بر موسیوها
نری غضب ناک گردیده است . لاجرم موسیوها نیز بر اخطاب نموده گفت :
— موسیو ! قبل از آنکه ترا بشناسم اول محبتیکه در دنیا با کسی کرده ام
همانا این حیوان بیچاره بوده است .

— موسیو هانری — گفت : بلی شیر حیوانیست که شایان محبت است .
— زن — گفت : شیر من نیز مرا خیلی دوست دارد بفرمائید تا

دانش آفتاب
— هانری
وای قفس
— زن
و اما وقت
— هانری
من تیکه
الحال تنگ
— زن
من نیز
دانش
از برای
از عجز
بعد
سپرده
گویا
حسن

(۲۲۵)

داخل قفس شده تماشا کنیم .

— هانری — گفت : غشو بفرمائید مادمو ازل ! این تکلیف شما . ما

ورای عقل ست . انسان چگونه بر حیوان مفرس اعتماد نماید .

— ژان — گفت : هیچ اندیشه مکنید . شیر بامن خیلی ما نوس ،

وماؤ فست . و از محبتیکه بامن دارد شمارا نیز هیچ تعرض نمیکند .

— هانری — گفت : در خصوص چون امر شمارا بهیچ صورت اط

اعت نمیکنم لهذا غشو تا ترا اعتمادارم . و اگر شما نیز داخل قفس نشوید در

انحال تشکر بس عظیمی خواهم نمود .

— ژان — گفت : هیچ مترسید ! چنانچه شما مرا دوست دارید شیر

من نیز همانقدر مرا دوست دارد . اینرا گفته و از کمال اعتمادیکه بر شیر

داشت پنجره اقامتگاه شیر را باز نموده داخل قفس گردید . شیر اگر چه

از برای برون بر آمدن . و در انیدن هانری استعجال ورزید ولی ژان

از حرکت او مانع آمده بچا بکنی تام پنجره را فرو بست .

بعد از ان دست بر سر ویال شیر خود کشیده گفت : ای دوست من ! و

سیوهانری بیگانه نیست بلکه شوهر من است . چرا احدث میکنی ؟ شیر

گویا این سخن شوهر را فهمیده که غرش و غضبش زیاده تر گردید . و تحریک

حسن رقابتش از هر ویش جدا جدا ظاهر شد . آن شیریکه هر وقت در

(۲۲۶)

زیر پاهای ژان مانند گربه میغلطید ، و هزار گونه لابه بازی و محبت میورزید
 امروز سراسر دگر گونه معامله می نمود . بعد از آن شیر هر دو دست های
 خود را بر هر دو شانۀ ژان نهاده بیک نظر بسیار وحشیانه گاه بسوی ژان
 و گاه بسوی موسیوها نری دیدن گرفت . ژان نیز بی آنکه ملتفت این او
 ضاع غضوبانۀ شیر بشود بقرار عادت پیشین دست های خورا بگردن شیر
 خویشتن انداخته گفت : — اید وست وفادار من ! میدانی که حالا از تو
 به صورت ابدی جدا خواهم شد . و من بعد از این با هم نخواهیم دید .
 چونکه حالا مرا بدین جوان نامزد کرده اند و تا بسۀ روز دیگر اجرای
 رسم از دواج ما مقرر است . اینست که بعد از سه روز ترا ترک کرده
 خواهم رفت .

شیر ، بعد از استماع کلام ژان بیک هیبت و شدت و وحشیانۀ از آن جدا
 شده ، و یکدو دفعه بر اطراف ژان گردش نموده دفعته بایستاد و دهانش
 پراز کف گردید و چشمهایش دگرگون شد . و بعد از آن به صورت
 بسیار مدهشی بسوی پنجره نیکه موسیوها نری در پس آن ایستاده بود
 هجوم نموده یک پنجه بسیار محکمی بر موسیوها نری حواله نمود . ولی ها
 نری چون اوضاع شیر را قبل از آن دقت کرده بود از پس پنجره خود را
 بچابکی تمام پس کشید . لاجرم پنجه شیر خالی رفت .

موسیو هانری ژانرا مخاطب نموده گفت: حیوان بحدت و غلیبان
آمده مایستید چابک برائید! زیرا مینترسم که جبلت حیوانیه خود را
اجرا نکند.

ژان — گفت: مینرسید مرا هیچ اذیتی نمیرساند. ولی چون به برآمدنم
امر میدهد بسیار خوب میبرایم.

اما شیر در انسانی سخن گفتن ایشان در پیش دروازه پنجره بکندن آهنهای
پنجره میکوشید. ژان در پیش دروازه آمده و از یال شیر گرفته گفت:
ای بی ادب چه میخواهی بکنی؟ پس شوکه برون شوم. لکن کجا! آن
شیریکه تا بحال مرا ژانرا بدل و جان اطاعت مینمود بکمال تهور، و غضب
یکقدری پس رفته و در حالتیکه دمش را بسر برده بود، و یالهایش را
مانند خنجر راست کرده بود بر ژان نوجوان یک هجوم بسیار مدهشی
اجرا نمود. و یک پنجه و حشیانه غدارانه انداخته از سر شانه تا بحد پایهای
آن بیچاره همه گوشتهایش را بالبسه خوش اقمشه که در برداشت با هم بر بود.
و بدینهم اکتفا نکرده یک پنجه ظالمانه دیگر نیز حواله نمود که درین دفعه
ژان نوجوان در خاک و خون آغشته شده در زیر پنجه غدارانه حیوان
مفترس جان کندن داشت.

شیر بعد از آنکه زار زار ناله و فریاد ژان بیچاره را بشنید، و متعاقب آن

(۲۲۸)

نالش بسیار ناتوان او را حس نمود ، و آخر الامر تسلیم روح کردن آن
 بیچاره چون کل نازه و تر را بدید بر سر پایهای ژان سرش را نهاده ، و از
 چشمهای آتش نشانش قطرات اشک ندامت را بارانیده يك صیحه
 بسیار مهیب و صدای بغایت بلند بر آورد .

موسیو هانری چون این مصیبت مدهشه ناکهانی و ایحالت جگر خراش
 دلبر نامراد خویش را بدید دنیا و مافیها از نظرش غایب گردید . و طپا
 نچه شش میله که در جیب داشت بر آورده هر شش میلهش را بر پیشانی شیر
 خالی نمود . و از غایت یأس و حسرت نامراد خویش يك آه جانکاه و فریاد
 بیدادی کشیده بر جای که ایستاده بود افتاده بیپوش گشت .

مردم عائله موسیو بولیو چون این آوازه های دهشت ناک را بشنیدند
 سر اسیمه شده از قصر بسوی بانچه شتا رفتند .

چه می بینید؟ می بینید که مادمو ازل ژان در زیر چنگال حیوان مفترس تسلیم
 روح نموده ، و خونهای شیر باخونهای ژان نو جوان باهم آمیخته و بخاک
 آغشته شده . و هر دو بیروح افتاده و موسیو هانری نیز در پس پشت قفس
 افتاده . و نتیجه این بیت که : (عاقبت کز زاده گزگ شود . : . گر چه با آدمی
 بزرگ شود .) در آن میدان ظاهر و عین گشته .

دوستان و آشنایان ، و اقربا و خویشان عائله ، موسیو بولیو ، و موسیوها

(۲۲۹)

نری که بعد از سه روز برای اجرای رسم عروسی ژان دعوت شده بودند امروز برای برداشتن جنازه او اجتماع نمودند! و احسرتا!
 در سنه ۱۳۱۰ یکی از سیاحان فرنگستان § بعضی اشیای بدیعه، و اشکال غریبه با خود بشام آورده در یکی از کازینوهای معتبر اشیای موجوده خود را (موزه خانه) که در اصطلاح اهل هند (عجائب خانه) میگویند ترتیب داده بود. و از سیر کنندگان او اجرت دخولیه گرفته اشیای موجوده خود را مینمود.

بنده نیز داخل این موزه خانه گردیدم. و اشیای بدیعه آنرا یکان یکان از نظر دقت گذرانیدم. از جمله هیکل مجسمه این حکایه مافوق نیز درین موزه خانه موضوع بود. که در یک صندوق بلورین بسیار جسیم مادموا زل ژان با لطافت و اثر در حالتیکه لباسهای اطلس سفید بسیار فاخرش بخونهای لاله رنگش گلگون، و طرف شانه راستش تا بحد کمر کاهش همه پر از خون گشته بود. و شیر بسیار مهیب با هیبتی نیز بر پاهای لطافت ادا یش افتاده بود. و موسیوها نیز در بیرون قفس بیهوش انداخته بودند. در پیش مهارت و صنعت فوق العاده که درین مجسمه بکار داشته بودند انسانرا حقیقتاً تحسّر و تأسف زیادی حاصل میشد. زیرا حالتیکه درین هیکل مندرج داشته اند آنقدر ماهرانه و بدانیایه استادانه مجسم

(۲۳۰)

نموده اند که هیچ کجای بر مصنوعی بودن آن نمیشود. بلکه بر طبیعی بودنش
طبعاً حکم میشود.

اینست که مشاهده این مجسمه جلب تحسیر و تأسف مرا نیز کرده بعد
از آنکه بخانه آمده ام ترجمه حال این حکایه را بی کم و کاست از (مرات عالم)
نام رساله مصور عثمانی به لسان فارسی ترجمه نموده بیاد کار احباب
گذاشتم. ❦ انتها ❦

(رومان کوچک)

❦ بلای هوس زیور و زینت عاریت ❦

(ماتیلد)

(ماتیلد) نام یک دختر پری پیکر بسیار دلبری بود که بجز لطافت طبیعی،
و حسن و جمال ساده خداداد بیکه ذات اقدس احسن الخالقین در اجزای
فردیه وجود سیمین آن زهره جبین درج و مزج نموده بودد گر هیچ یک
زیور و زینت ظاهری و مصنوعی را مالک نبود. یعنی طالع ناساز او را از
صلب یک پدر فقیر و بیخیزی بدنیا آورده بود. گاهی که در بعض جمعیت های
بزرگی مانند جمعیت (بال) و یا عروسی و یا ضیافت و امثال آن دعوت

(۲۳۱)

میشد زیور و زینتیکه حسن و جمال بيمثال عالم آرایش را بدان دو بالا نماید
 و لباس فاخر بیک اندام دلارام خودش را بدان بیاراید و بدان واسطه بر اقران
 و امثال خویش مانند شمس تابان بدشعه پاشی جلوه دهد از ینگونه و
 سائط بهیچ يك واسطه و اسبابی امیدواری نداشت. از امید ازدواج باتوا
 نگران ذیشان و کبرای ذی ثروت و سامان نیز بمناسبت عدم زر و دینار
 سراسر منقطع الامل بود.

بیچاره چه کند؟ نهایت الامر بایک افسر کوچکی از فرقه عسکر به عقد
 ازدواج نمود. و چون بمقصد آرزو ها و هو سهای خود نرسید از آنرو
 بیک معیشت بسیار ساده، و پو شاک و خوراک خیلی حقیرانه مغمومانه
 و محزونانه به گذران اوقات حیات خود آغاز نهاد.

سبب محزونیتش نیز معلوم است! زیرا طایفه زنان را عادت بر آنست
 که هر قدر مالکة حسن و جمال، و صاحبه نکوئی و کمال بوده باشند باز هم زیبا
 ده ترا از آنرا آرزو دارند، و زیادت آنرا نیز بر زیور و زینت همان سنگها و
 معدنیهای بی ثمر که نوع بشر آنرا در ذیل حواجیح خویش منحصر میندازند
 موقوف و منوط می شمارند. پس اینست که ما تیلد پری پیکر نیز بگمان
 آنکه او را ید قدرانه خلقت محض از برای زیور و زینت خلق نموده، ولی
 طالع ناسازش او را از آن محروم ساخته دانما محزون و مکدر میبود، ولی

(۲۳۲)

غافل از سبک :

(برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

بست و غیر منتظم بودن اقا متکاهش با کهنه و فرسوده کئی مفر و شاتش ،
ور یخته و پاشیده گئی اسباب وسا مانش دختر بیچاره را دائماً بگرداب
حزن و الم مستغرق میداشت .

وقتیکه بر سر سفره طعام می نشست و میزپوش سفره خودش را که از سه
روز بدینطرف هیچ تغیر و تبدیل نیافته ملاحظه میکرد ، و کاسه شوربا
نیکه شوهرش آرا با قاشق حرکت داده و به اشتهای تام شکر گویان میخو
ردد در انوقت طعامهای رنگارنگ نفیس ، و سفره های باترئین و ضروف
و اوائی نقرئین توانگر انرا تحیل نموده اشتهايش بفرسخها میگریخت .

و الحاصل این زن بیچاره از جنس مجوهرات و البسه فاخره و سائر
لوازمات زیور و زینت بر هیچ چیزئی مالک نبود . و شب و روز این مسئله
را بیاد آورده محزون میبود .

ماتیلد بیچاره را یک رفیقه شفیقه بود که در یک مکتب با هم درس خوانده
بودند و دختر مذکوره از زمره توانگران و عایله بسیار ذی ثروت و سا
مانی بود . ماتیلد هیچ آرزو مند ملاقات رفیقه خود نبود . زیرا هرکاهی
که او را میدید مستغرق المساس ، و تزئینات بیقیاس می یافت از انرو هوا

(۲۳۳)

وهرس و تفکرات بیغایات مفلسیش زیاده میگشت ، و آنشب را احتش را
سراسر کم می کرد . از شدت غم و کدر میگریست ، تا بصباح بسبب آن
اضطراب قلبی بچشمش خواب نمیدر آمد .

(يك شبی شوهرش ، در حالتیکه يك پاکت بس عمریضی بدست داشت
بطور بسیار مسرورانه بخانه در آمد . و ما تیلد را مخاطب نموده گفت :
- جانم ما تیلد بنگر که ترا چه خوب هدیه آورده ام .) اینرا گفته و کاغذ
را بدست زوجه ، چهره خویش بداد . ما تیلد بکمال هیجان پاکت را باز
نموده کاغذی را که در آن بود خواندن گرفت . در کاغذ مذکور چنین نوشته
شده بود :

(جناب موسیو . . . !! در هجدهم همین ماه در خانه ما اجرای رسم
عروسیست لهذا از طرف جزال و مادامه اش رجامیشود که جناب موسیو
بمعنه جناب مادام ما تیلد در شب موعود بخانه ما تشریف بیاورند .)
مگر مکتوب مذکور از طرف جزالیکه شوهر ما تیلد در زیر افسری
اوست نوشته شده است .

وقتی که مادام ما تیلد مکتوب را خوانده با خر رسانید آثار حزن و کدر
بر رخساره چون قرش نمایان گردیده مکتوب مذکور را بیکسو افکند
و شوهرش را بنام مخاطب نموده گفت :

(۲۳۴)

— مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار !

شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی بچنین دعوتها
و جمعیت ها نرفته است ، حالا بدین دعوتنامه خیلی ممنون و مسرور خوا
هد شد . حالا نکه برخلاف گمان خود از ماتیلد بجای فرحت و شادمانی
حسرت و اسف خوانی شنید . پس ماتیلد را مخاطب نموده گفت :
— محبوبه ، زوجه من ! من بگمان آنکه از نخبر که مر ترا آورده ام
خیلی ممنون و شادمان خواهی گشت . چونکه از مدت مدیدی بهیچ يك
جمعیت و مجلس سور و سروری نرفته . حالا نکه بالعکس ، تو از نخبر محزون
و مغموم گشتی . ایز زوجه دلربای من این مسئله و سیله بسیار خوبست ،
بدین جمعیت عروسی میرویم . و يك چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرا
نیم ، چونکه هرکاهی که من ترا مسرور و شادمان به پنم برای من از ان بهتر
ساعتی نیست .

شوهر ماتیلد در حالیکه این سخن ها را بزوجه خویش میگفت زوجه
اش نیز متعجبانه بروی او نکاهای متحیرانه مینمود . نهایت گفت :
— بلی بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولی این يك راهیچ بخاطر
نمی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟
حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسید . بود . دانه های گوهر

(۲۳۵)

آسای اشك حسرت بر رخساره چون بر كلك ماتیلد بیچاره دویدن
گرفت . شوهرش نیز خودش را ضبط نموده با او بگریستن دم‌ساز
گردید . بعد از لحظه شوهر زوجه متحسر خویش را اینقدر گفته بتوانست :
-- چرا جانم ! دلبرم ! گریه مکن که دلم را چاك چاك مینمائی . ماتیلد
نیز جبر نفس نموده . کوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نماید ،
و چشمان نمناك خودش را پاك نموده گفت :

چسان نگریم : چونکه برای رفتن این جمیعت از جنس البسه و سائر
تزیینات بر حبه مالک نیم چسان در اینقدر جمیعت به البسه کهنه
و فرسوده خود عرض وجود نمایم . دعوتنامه مذکورره را بیکی از
احبابت بده که زوجه اش بر رفتن مقتدر باشد آقای من !
شوهرش ازینقدر تحسر و تاتر زوجه عزیزه خویش بغایت متأثر
گردیده گفت :

— ماتیلد من ! هیچکاهی نمیتوانم که ترا محزون و مکدر بنگرم پس
حسابی بکن که برای رفتن این جمیعت آیا البسه که ترا بکار آید بچند طلا
حاصل خواهد آمد . اما چنان حساب بکن که موافق با حال و احوال
ماباشد .

ماتیلد ، قلباً ازین سخن شوهر خویش غرقه مسرت گردید . و بحساب

(۲۳۶)

البسه خویش ابتدا نمود . ولی چون حال فلسفی شوهر خود را
میدانست حساب خودش را . توسطانه اجرامی نمود . نهایت الامر بطور
مترددانه شوهرش را مخاطب نموده گفت :

- - خوب نمیدانم ، اما گمان میبرم که بچار صدفراغی کار ما انجام پذیرد .
افسر نوجوان برای خریدن تفنگ شکاری از مدتی بجمع آوری اینقدر
مبلغ موفق شده بود ، و آن مبلغ را در یکجائی حفظ نموده بود . و چون
از زوجه خویش همین قدر مبلغ را بشنید اگر چه نایکد رجه رنگش پرید
ولی باز هم تفنگ شکار را بر خاطر دلدار مر حیح دانسته گفت :
- خیلی خوب ، من همین قدر مبلغ را بزحمت بشمار برای خریدن
تفنگ شکار اندوخته بودم . بر خیز آنرا از چاظه من بگیر . و کار خود ترا
انجام ده ولی سعی کن که قماش خوب و متینی بگیری . تا دیگر وقت نیز
بکارت آید .

ماتیله نیز بکمال مسرت از جبین شوهرش مهربان خویش بوسه تشکری
گرفته بصورت بندی البسه و لوازمات خویش ابتدا نمود .
جمعیت عروسی بیکه بورد آن انتظار کشیده . میشد روز بروز تقریب
مینمود . ماتیله مالزمه خویش را اکمال نموده بود ولی باز هم مایوس و مکدر
واندیشه ناک میبود . شوهرش یک شب آینه و عده رفتن شانست

(۲۳۷)

ماتیله را مخاطب نموده گفت :

— ماتیله من ؛ دوسه روز است که باز ترا مکدر و مأیوس مینگرم . البته
اگر رفتی . فردا شب هم بجمعی عرس خواهیم رفت ، در آنجا خیلی
خوش خواهی گذرانید ، چونکه هر نوع اسباب و آلات سرود و طرب و
جود است لکن اسباب و وجهه یأس و کدورت راهیج نمیدانم .

ماتیله گفت : — چسان مأیوس نباشم ! که از جنس جواهر هیچ یک
چیزی ندارم که بر سر و روی خویش بزنم . لاجرم درین جمعیت خیلی
کاری و ساده بنظر خواهم خورد .

شوهرش گفت : — جواهر چه ضرورت دارد سر حسن افسرت را
یکلهای طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما ، درینا موسم هم مناسبتر ، و هم
زیبنده ترست ، و بر خساره مهپاره ات خیلی لطافت میدهد .

ماتیله گفت — : فی فی ! در میان اینقدر جمعیت ، و اینقدر عاقله های ذی
ثروت که همه گی مستغرق الماسها و جواهر باشند ازینکه من فقیر و بیچاره
بنظرها در آیم نرفتن را از یاده تر خواهش مندم .

شوهرش گفت — پس چون چنین ست بخاطر من یک وسیله آمد در
تزد رفیقه خود مکتب مادام (فروستیر) برو جواهراتی که درین جمعیت ترا لازم
است عاریتاً ازو بگیر امید است که بنابر محبتیکه در میان تانست این آرزویت

(۲۳۸)

رارد نکند .

ماتیلد از شنیدن اینسخن خیلی مسرور گشت ، و فریاد مسرتانه زده
گفت : — وای راست گفتی خیلی راست . من این مسئله را ایندیشیده
بودم حالا میروم .

و الحاصل مادام ماتیلد بر خاسته به نزد رفیقه خویش برفت و بیان حال نمود .
مادام فرستیر از شنیدن این استدعای رفیقه خویش بکمال ممنونیت بر
خاسته از دولاب یک صندوقه مقلی بر آورد و سرش را باز نموده گفت :

— انتخاب کن رفیقه عزیزه من . ازین صندوقه چه بر از جواهر هر
کدام را که آرزو داری بگیر .

ماتیلد اولاً بر یک کره الماس نشان ، و بعد از آن بر یک گردن بند مروارید ،
و دیگر زینورهای مرصع یک نظری گردانید ، و یکان یکان بر ابر سر
و گردن خویش بر میزد و در آئینه دویده خود شراتماشامینه نمود و باز
آنها کشیده دیگر بر او میزد تا آنکه در میان قطعی نخلین بسیار مزینتی بیک
کردن بند الماس نشان بینظیری بر خورد و آنها برداشته بر گردن چون
آئینه خویش بر نهاد . و لطفاتی که از وضع این گردن بند بر حسن خدا
داد آن پری بیکر علاوه گردید ماتیلد را نیز بر حسن خود واله ساخت .
لاجرم رفیقه خویش بر گشته گفت :

(۲۳۹)

— تنها اینرا پسندیدم . آیا تا فردا عاریتاً احسان خواهید فرمود ؟
گفت : — خیلی خوب هر کدام را که پسندت می آید بگیر .
ماتیلد چون گردن بند مذکور را خیلی عالی و گران بهامیدانست کجانش
بود که مادام فرستیر آنرا نخواهد داد و چون برخلاف ماه و لسان رفیقۀ
شفیقۀ خویش اینسخن را بشنید بکمال بشاشت دست بگردن رفیقۀ شفیقۀ
خویش انداخته و از هر دور خساره هایش بوسۀ تشکری گرفته محفظه را با
خود گرفته بخانه آمد .

شب و عود در رسید . افسر نوجوان بازو جۀ ملک سپهای خویش در
جمعیت مذکور حاضر گشتند . در میان اینقدر جمعیت مرد وزن اول
شخصی که نظر حسن پرستان انجمن را جلب مینمود همانا مادام ماتیلد بود ؛
حسن و آنیکه خالق اکوان در وجودش نهاده بود درین شب خیلی رونق
گرفته بود ، والبسۀ که پوشیده است بر بدن سیمینش از جمیع اهل انجمن
بیشتر جلوه گری میداد .

والحاصل در تمام جمعیت از و بهتر و از و ظریفتر و دلر باتر کسی بنظر نمی
آمد . هر کس بسوی او عطف نگاه حیرت میکرد . و هر کس از اسم و نشان
او بیخبر سید در اثنای رقص هم کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو
تقدیم نماید . حتی نظر صاحب خانه یعنی جناب جنرال را نیز جلب

(۲۴۰)

نموده بود .

ماتید نیز بچنین مظفریت حسن و آن ولطافت خویش و نائل شدن
بچنین شب پر سرور سر مست لذت گر دیده بیک نشاء فوق العاده
رقص مینمود .

تا آنکه وقت پر آگندگنی جمعیت تقرب ورزید . یعنی هادم الذات چنین
مجلس ها که عبارت از سبیده صبح است بطلوع آغاز نمود . مردمان آهسته
آهسته به بر آمدن رو نهادند . ماتید نیز باشوهر خویش راه عزیمت گرفتند .
بالا پوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر
گرفته و خود را بدان پوشانیده بسرعت تمام برفتن آغاز نمود . و مقصدش
از بقدر عجز و سرعت آن بود که بالا پوش کهنه خود را از نظر مادامه های آراسته
و پیراسته که همه گمی به بالا پوشهای سنجاب و سمور شملین ذیقیمت پوشیده
شده بودند پنهان دارد .

و احوال بسرعت تمام از میان مردمان در گذشتند و به جستجوی عرابه
آغاز نمودند . ولی عرابه نیافتند . از سردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از
کنار نهر (سن) بسوی اقامتگاه خویش پیاده برفتن مجبور شدند . تا
آنکه بر لب سرک سنک بست نهر مذکور بیک عرابه کهنه فرسوده برخورد
دند که بسبب کهنه گمی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها بر آمده نمیتوا

(۲۵۲)

تست . لاجرم اجرت عرابه مذکور را فصل نموده بسوی اقامتگاه
خویش روانه شدند .

هنکا بیکه عرابه شان در نزد در اقامتگاه شان توقف و رزید زوج و
زوجه از عرابه فرو آمده بر نردبان خانه خویش برآمدند . ماتیله .
که از مدتی به اهتمام تام برای ورود همین شب حاضر گشته بود و دیگر هیچ
امید آمدن اینچنین شب را نداشت ، لاجرم ختام یافتن سعادت خود را
بختام یافتن همین جشن تفکر مینمود . وشوهرش نیز صبح وقت بر سر
خدمت خویش حاضر بودنش را تحویل مینمود و ازین سبب هر دو خیلی
محزون میبودند .

تا آنکه داخل اوتاق خویش گردیدند و به مجرد داخل شدن شان
در اتاق ماتیله در نزد آئینه قدنمائی که در دیوار منسوب بود دیده حسن
و جمال خویش را تماشا کردن گرفت ، و به کشیدن البسه خویش آغاز نمود .
اما درین اثنا دفعته فریادی زده و بر سر دراز چوکی بیهوش بیفتاد . زیرا
کردن بند عاریتی را در گردن خود ندید : . . .

شوهرش که هنوز البسه خود شرآتماً نکشیده بود از بحالت زوجه
خویش بحیر افتاده پرسید که : —

— خیر باشد چرا چنین شدی ؟

(۲۴۲)

ماتیلد دستهایش را برداشته بحالت بیخودانه چنین جواب داد؟
 — کردن بندیرا که از مادام فروستیر گرفته بودم کم کرده ام .
 شوهرش نیز ازین خبر دهشت اثر بحال مجنونانه جنون زده در آمده گفت :
 — آه ! چه گفتی ؟ اینچه سخن است ؟ ...
 بعد از آن در میان اثواب ، وقتهای بالابوش ، و درون اوتاق ، وزینه
 ها و میان کوچه را بدقت تمام جستجو نمودند . ولی از کردن بنداثری نجستند
 شوهرش گفت :
 — آیا در وقت خروج ، از خانه جنرال میدانی که در گذرنت بودیانه ؟
 ماتیلد گفت — بلی . بلی در وقتیکه از نردبان دالان فرومی آمدم
 خوب میدانم که در گذرنت بود .
 شوهرش گفت — پس معلوم است که در عرابه افتاده است . زیرا اگر
 در راه می افتاد صدایش را می شنیدیم .
 زوج و زوجه بروی همدیگر نظر دوخته مدتی مدهوش و مبہوت ماندند .
 بعد از آن شوهرش گفت :
 — باش تا یکبار راه هائی را که بر آن رفته ایم تا بخانه جنرال جستجو نمایم
 بلکه بیایم . اینرا گفته از خانه بر آمده . براه افتاد . ماتیلد نیز بهمان البسه که
 داشت بر همان دراز چو کئی که نشسته بود مبہوت و متحیر ماند . و بگرداب

(۲۴۳)

تفکرات بی اندازه فلاکتیکه از نتیجه کم شدن کردن بند مذکور بر ایشان
ظهور خواهد نمود فرورفت!

بعد از یکدو ساعت شوهر بچاره اش بیامد. ولی هیچ چیزی نیافته بود
و بخر خیری دستش نرسیده بود.

پس برخاسته کیفیت مسئله خودشانرا بنظرارت ضعیفه یعنی کوتوالی اخبار
نمودند. و بعد از آن در غزنه خانه هارفته اعلان هانوشند که هر کس همچنین
کردن بند کم شده مار یافته بیاورد بدینقدر مبلغ اورامکافات خواهیم نمود و
بهر وسائط لازمه دیگری که بخاطرشان میرسید نیز تشبث نمود.

مائیلد بچاره خلاص این بلیه نا کم ظهور بچار چشم انتظار منتظره بیود.
نا آنکه وقت شام شوهرش بخانه بیامد. چهره کلگونش از اول زیاد تر
زرد گشته، لبهای خشکش زیاد تر تفسیده بود. چونکه جمله نشبثاتش نا
کارگرو بی عمر افتاده بود.

شوهرش مائیلدرا بگفت: — حالامیاید که تذکره از برای رفیقه خودت
بنویسی و بگویی که کردن بندتان کمی شکست یافته یکچند روز محتاج
تعمیر است هرکاهی که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد.

مائیلد نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته بر رفیقه خویش بفرستاد.
برین وقعه موله یکپفته مرور نموده از کردن بندهنوزیک اثری ظهور

(۲۴۴)

نامود . پس سراسر قطع امید کردند .
 در صرف این مدت افسر نوجوان بحالت پیر ناتوان رجعت نموده بود .
 ماتیلهد پر پیچهره نیز مانند کئی که از يك هفته از ساقی کلبن خویش جدا
 شده افتاده باشد پز مرده و آزرده گشته بود .
 شوهرش گفت : — ماتیلهد من ! حالا برای ماهیج چاره باقی نماند مگر
 اینکه مثل آنرا خریدم تاوان بدهیم .
 روز دوم محفظه کردن بند مذکور را با خود برداشته بسوی بازار روا
 نه گشتند . اسم و نمبر مغازه که بر محفظه نوشته شده بود پیدا کرده از جوا
 هر فروش مذکور نظیر کردن بند مذکور را طلبیدند . جواهر فروش
 مذکور دفا تر خویش را یکان یکان از نظر گذرانیده گفت که این چنین
 کردن بند از من کسی نخزیده لکن محفظه مذکور را تنها از من خریده
 اند .

بنا برین سخن جواهر فروش اضطرار بدروئی شان بدرجه نهایت
 رسیده از دکان بدکان و از مغازه بمغازه گردیدن گرفتند . و برای یافتن
 نظیره کردن بند مذکور هیچ یک دکان جواهر فروش را نگذاشتند .
 نهایت الامر در یکی از دکان های بازار جوهریان [بالهرو و ایال] نظیر کر
 دن بند کم کرده خودشانرا بچستند . از قیمتش سوال نمودند چهل هزار

(٢٤٥)

فرانك طلب نمود .

بزحمت بسیار به سی و شش هزار فرانك فرو آوردند . و به جواهر
فروش مذکور استرحام و نیاز آوردند که تا تدارك نمودن پول سه روز کردن
بند مذکور را بکسی نفر و شد .

جمع ثروت و اقتدار شوهر ما تیلد که از پدر میراث یافته به هجده هزار
فرانك بالغ نمیشد که مابقی آنرا نیز باید بقرض تدارك بکنند .

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند . در ظرف دو سه روز بسود
های بسیار فاحش از هر گونه مردم مدیون گشتند . بسی سندها بر خود
نوشته ، و الحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارك نموده توانا
گشتند . اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض
از برای بد نام نشدن از هر گونه سعادت و رفاهیت محروم گشتن خودشان
را بچشم گرفتند . و بهر گونه الجاآت . و بله و بهر نوع احوال اسف اشها
لأنه که بعد ازین وارد خواهد شد سینه کش تحمل گشتند . تا آنکه سی
وشش هزار فرانگی که جمع کرده آورده بودند شماریده کردن بند مذکور
ره را بگرفتند .

روز دوم ما تیلد کردن بند تاوان خریدم را برداشته بخانه مادام فرو
ستیر رفیقه خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود .

(۲۴۶)

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقه اش بنهاد .
 قلب مآیید بشدت در پرش میبود ، زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن
 کردن بند خویش را فرق و درك میگرد آیا چه خواهد گفت ؟
 طبعاً دزد خواهد گفت !

مآیید بچاره ازین تاریخ به ایام نافر جام ضرورت و احتیاج قدم نهاد .
 لکن بصورت بسیار مر دانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را
 سپر نمود . همه خواهشاش را فراموش کرده بود . چه چاره ؟ برای ادا
 کردن دیونیکه بدان گرفتار آمده بودند بدین حال پر ملال تحمل شان
 لازم بود . خدمتکار های خود شان را جواب دادند . اقامتگاه شان را
 تبدیل نموده در محله فقرایک خانه بسیار محقر کراهه نمودند هر گونه خدمت
 مات بیتیه را حتی آتش پزیرا نیز مآیید خود اجرا مینمود هر شب قبل از
 نکه خواب کند به آن دستهای بلر ز مثال لطیف دیکها و کاسه های آلوده را
 می شست . و صافی ها و لته ها را خشک میکرد . صبحها زود از خواب بر
 خاسته خاک جار و بهای خانه را بکوچه می انداخت . و آبیکه لازم میبود
 بالا میکشید . اما وجود ناز نیش چون بدینقدر خدمت شاقه مألوف
 نبود لاجرم در دو سه درجه زینه یکبار افتابه های آب را گذاشته نفس
 راست میدمود . در حالیکه يك البسه کهنه دهاتیان در بر میداشت سبیدی

بدست گرفته نزد نایب . و بقال و قصاب میرفت . و اشیای مالزمه خود شرا
میخرید . و بسببیکه یکد فلولس ارزان تر بخرد مجادلّه دور و دراز بادکا
نذاران مینمود .

بر سر هر ماه بعضی از دینداران را پول ، و سندهای بعضی را تبدیل
و بعلاوه سود تمدید مینمود .

شوهرش نیز بعد از آنکه از خدمت عسکریه خویش فارغ میگشت شبها
تا بصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی تجار را مینوشت . و بهر
صحیفه یک شاهی از آن اجرت میگرفت .

و الحاصل مدت هفت سال بدیخال پر ملال زندگانی کردند . در ظرف
این مدت دینیکه بدان گرفتار بودند بجمع سودهای فاحش آن ادا گردید .
مائید بحالت پیری رسیده بود با وجود عنفوان جوانی حالت زنان دهقان
جفاکش را گرفته بود . باوههای پریشان و البسه بسیار کهنه میگرددید .
کفهای دست لطافت پیوستش مانند سنگپا گردیده بود . گاه گاهی که از
کار و خدمت خلاص شده در نزد پنجه می نشست آن شب عروسی
مصیبت نمونرا بخاطر آورده آه سرد بر میکشید . و مزیت شکران نعمت
و بلیه کفران سعادت را دانسته در حالتیکه بر حال اول خویش شاکر نبود
در نحال هر لحظه بخدای خویش شکر می آورد .

(۲۴۸)

آیا اگر بحرص زینت عاریت نیفتاده در آن شب کردن بند را ضایع نمیکرد
 درینقدر مدت حالش چه میبود؟ حیات چقدر عجایب و متلونست اسبابیکه
 انسانرا بختیار و یابد بخت میسازد چقدر جزئی و کوچکست .
 یک روز یکشنبه بود که بمناسبت لطافت هوا هر کس به تنزه و تفریح
 میر آمد . ما تیلد نیز برای کسب تنفس بسوی جاده عالی (شانزه ایزه)
 که از جاده های معتنا و با صفای شهر پاریس است بر آمد . در انجایک
 زنی بسیار آراسته و پیر استه را دید که با پسر کوچکی خویش گردش
 مینمود . ما تیلد ، زن مذکور را بیک نظر بشناخت . مگر آن زن رفیقه
 او مادام فروستیر بود اما ما تیلد در اول امر خواست تا خود را بدو شناساند
 در مخصوص قدری تأمل نمود . ولی دانست که این تردد او ناجاست . چرا
 خود را بدو شناساند؟ زیرا کردن بند شر داده و دینیکه از اثر هگنر جمع
 آمده بود همه را ادا نموده حالا همه سرگذشت خود را بیقیدانه حکایه می
 تواند کرد .

بنابراین مادام فروستیر نزدیک شده گفت :

— مادام ! صباح شریف نان بخیر باد !

مادام فروستیر ما تیلد را شناخت . و از چنین خطاب لابلایانه زن دهقان
 نما بخیرت مانده گفت :

— مادام ! من شمارا نمی شناسم . بلکه مرا بدیگری غلط کرده باشید

(۲۴۹)

ماتیلد گفت - خیر ، خیر ! چرا غلط کرده باشم . من رفیقه مکتب شما
(ماتیلدم)

رفیقه اش از نسیخن بکمال حیرت انتاده فریاد بر آورده گفت :

— آه ! بیچاره ماتیلد . احوالت چه قدر تبدیل کرده !

گفت - بلی بلی ! از وقتیکه شما را ندیده ام تا بحال بسی بدروز میباشم
ام . به انواع نالاکتها گرفتار آمده ام . وهم سبب همه فلاکت های
من توئی .

مادام فروستیر گفت - اینچه سخن است ؟ من چسان سبب فلاکت
گردیده ام ؟

ماتیلد گفت - آیا بیادتان نمیآید که از شما گردن بندی عاریت کرده بودم .

فروستیر گفت - بلی ! چه شد !

ماتیلد گفت - اینست که من آن گردن بند را کم کرده بودم .

فروستیر گفت - چسان کم کرده بودی ! آیا فراموش کرده که گردن
بند مرا آورده بمن اعاده نمودی ؟

ماتیلد گفت - بلی راستست ! ولی آن گردن بند شما نبود . بلکه یکدانه
نظیر و مانند آنرا بتساوان خریدم بشما دادم . حالا تمام هفت سالست که
ازینر هگنر بسفالت و فلاکت امرا اوقات مینمایم . ما چونکه توانگر نبودیم

(۲۵۰)

البته خواهید دانست که برای تضمین و توان آن چقدر مشکلات کشیده
خواهیم بود . بهر حال الحمد لله حالا همه آنقرضههار ادا نمودیم . چه باید
کرد به قسمت خویش راضی ایم .

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدری تأمل و تفکر گفت -- وای !
مگر آن گردن بندی که بمن اعاده نمودید از من نبود . توان آن بود ؟
ماتیلد گفت -- بلی ! بلی ! شما بفرق آن نفهمیدید و نپرسیدید . چونکه
بگردن بندشما خیلی مشابها داشت مادام فروستیر از اینسخن سراسر
متغیر و متاثر گشته هر دو دست ماتیلدرا گرفت و بصورت متاثرانه متاسفانه
گفت :

— آه ! ماتیلد بیچاره من ! چرا در آنوقت اینسخن را بمن نگفتی
و در بقدر مدت چرا بمن یکبار اینحوادث را اخطار و اخبار نمودی !
چونکه گردن بندی که از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود . بلکه
از سنگهای الماس نما ساخته شده بود من آنرا به پنجصد فرانک خریده
بودم ! . . .

حال مادام ماتیلد در یکر و زبکر فتن گردن بند و فروختن آن و پنجصد
فرانک مادام فروستیر را دادن باز از فلاکت بسعادت بدل شد .

انتها

﴿ مثالی در خصوص شهادت و عالیجنابی ﴾

﴿ اعراب ﴾

هنکامیکه آفتاب لمعه پاش اسلامیت قطعه « اسپانیا » را تسویر، و حکومت
فاضله عربیه در انسرزمین جایگیر گردیده بود روزی در مابین جوانی از
اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول منازعه و مجادله وقوع یافت که
نتیجه آن منازعه نیز بضرب و قتل عرب بیچاره بختنجر ظلم و غدر اسپانیول
آواره منجر و منتج گردید.

وقتی که خبر کدورت اثر این جنایت در داخل مملکت شیوع یافت خیلی
کسان از خورد و کلان به عقب گیری قاتل بشتافتند.

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دویدن آغاز نموده تا بجایی رسید که راه
فرار از هر طرف بر او مسدود گردید. مگر در مقابل دیوار چاه پست باغچه
مرا و را تصادف نمود که غیر از جهیدن از آن دگر چاره نبوده.

قاتل غدار بجهت بلوغ از دیوار مذکور خود را بداندسودر افکند و در انجا
خودش را در کلبه خاشاک پوشی، در حضور عرب پیری بیسافت که
حمیت و جوا نمردی از ناصیه اش نمایان بود. قاتل مذکور بی اختیار برپاهای
آن پیر باوقار افتاده بمعجز و نیاز چنین ده ساز گشته گفت:

(۲۵۲)

— امان ای پدر شهادت تو امان! جنایتی از من صادر گشته است، و احبای مقتول به تمقیب و جستجوی من جهد بلیغ دارند. و از هلاکم چیزی باقی نمانده؛ پس بمرحمت و حمیت عالیجنه ابانۀ شما التجا و امان آورده‌ام.

عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت:

— هیچ مترس! چون بخانه من التجا کرده و از حرکت فجیعۀ خویش پشیمان گشته لہذا باتو وعده میکنم که در خصوص تخلیص و صیانتت هم معاوتی که از دستم بیاید دریغ نکنم درین کلبه داخل شو که آنجا از برای تو اختفا گاه امین و متینی خواهد بود.

قاتل نیز تشکر نموده داخل کلبه گردید.

بعد از مرور نیمساعت خبر دہشت اثر بسیار بقیع عرب بچهاره را بحالت صاعقه زدۀ در آورد. که آن خبر نیز عبارت از کشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود. پیر نا توان بمجر دشنیدن این خبر فلاکت تو امان اثر چگونگی احوال را بخوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست در دار دنیا یکنانه نمره حیاتش که عبارت از ولد از شد اوست، بدست اسپانیولی تیکه اورا هممان دار کشته، و از هر گونه مخاطره حیاتش رادر عهدہ گرفته مقتول، و ابدياً از نظرش مفقود گردیده است پیر چون این مسئله غریبۀ فاجعه ادر مد نظر دقت در آورد غوطه خوار گرداب حیرت

(۲۵۳)

کردید . و یکمدتی بملاحظت عمیقه فرورفت . بعد از آن بدست خویش
اجرای قصاص جگر پاره خودش را تصمیم نمود .

این قصد و تصمیمش را بمحقق هماننداری . و علو جذابی سر اسر مغایر
یافت . و وظیفه ابویت با وجدانش بمجادله افتاد . ازین تردد و اختلاف که
در مابین وظیفه ابویت و وجدانش حاصل گشته بود سر تابا وجودش را
عرق خون آلودی ایستیلانمود نهایت وجدانش برو وظیفه ابوت غالب آمد .
همان لحظه بمحل اقامه نگاه قاتل شتانه گفت :

— حالا از مخاطره و مهالکه که در و در انشاده بودی چیزی اثری باقی
نماند میباید که مهبای فرار کردی .

اسپانیول ازین بشارت که حیانش سر از نو تجدد نموده اشکرین شادی
گشته برپاهای حامی عالیجناب خویش سر نهاد . و بنابر ایفای متداری
حواس تادستههای مبارک آن پیر خجسته سیر را گرفته بیوسد . لکن
پیر عالیجناب بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت :

— ای خان جفاکار ! دست خبایت آلودت را که هنوز خون گرم
بسر من از آن سرد نشده است بکدام جسارت بدستم تاس میمانی . برو !
برو ای نابکار که چشمان خون افشانم زیاده برین ترا دیدن نمیتواند .
اسپانیول ازین کلمات دهشت انگیز بگرداب حیرت فرورفته متحیرانه

(۲۵۴)

و متحسرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت . و چون محققاً دانست که مقتول
پسر اوست سراسر از حیات خویش نومید گردیده بلرزده در افتاد . و به
خوبی دانست که اجل او را بیسای خویش بدام انتقام ، در انداخته
است .

بناء علیه پیر حالت نصرانی قاتل را دقت نموده گفت :

— جناب منی که از دست سرزده اگر چه روح و حواس و قلب و جمیع
وجودم را به شکنجه عذاب جاو دانی در انداخته ولی وجدانم مرا از
گرفتن انتقام واداشته خوف و تلاش را بخود راه مده که وعده و قولیکه
بانو کرده ام آن را هیچگونه نخواهم شکست . برو که ترا بعدالت آلهیه
حواله نموده ام .

وقتا که برده ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب عالم سرمه
در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .

پیر عالیجناب غیر از آنکه از خون جگر باره خویش در گذرد ، یک
استر صبا از فتاری نیز برای قاتل مذکور تدارک نموده چاره فرار شراریا
ده تر تسهیل نمود! زهی عالیجنابی ﴿ انتہا ﴾



— تنهایی —

(از یادکارهای صالحی شام شریف)

آیا هیچ وقتی تنهامانده اید — یعنی یکدمی با خود نشستہ اید: اگر نشسته باشید، آیا چه دیده اید، چه شنیده اید، چه گفته اید، بکجا رفته اید، از کجا آمده اید؟

عجب سخننها! از یک سو از تنهایی، و با خود نشستن سخن میگوئیم و از دیگر سو از آمدن، و رفتن، و گفتن، و شنیدن، و دیدن حرف میزنیم! عجیب وحدت! غریب کثرت!
یک اهل دلی میگوید:

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم

دم فروخوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم

بلی! اگر یکدمی بادل بنشینیم، و از دل بشنویم، و از دل بخوانیم کائنات را در خود، و خود را کائنات خواهیم یافت، و چون نظر کنیم نه از خود خبری، و نه از کائنات اثری خواهیم دید!

— پس چه خواهیم دید؟

— هستنی ازئی مطلق!

— چه خواهیم شنید؟

— وحدت ، وحدت ، وحدت !

— چه خواهیم گفت؟

— همه عدم !

— کجا خواهیم رفت؟

— بمقام حیرت !

— چسان خواهیم آمد؟

— به انکسار عجز و خجالت !

در باغچه کوچک متناسب الانبجار پر آثار خوش جوینبار هوا داری که در
 (صاحبه) نام موضع باصفای (شام) جفت مشام دارم (تنها) نشسته ام .
 نمیدانم از چیست؟ مدتی میشود که (تنهایی) را خیلی دوست میدارم .
 طبیعت آنقدر از اختلاط عالم روم کرده که سوادشهر را آیه عذاب میندازد!
 گوشه باغچه صفا آماده برای این طبیعت تنهایی مایل زمین دلنشین بسیار
 مناسبی تشکیل داده . نه یاری دارم . نه غمگساری . نه باکسی کاری دارم
 نه با من کسی را کاری ! هم نفسم نسیم خوش شمیم جان فزا . همدم کلهای
 رنگارنگ نظر رباست !

گاهی میشود که تنهایی مرا [مستنطق] یعنی (پرسان کننده) میسازد .

(۲۵۷)

نظرم بر هر چیز بکه میخورد از ان استفهام مدعا میکنم . نباتی می بینم :
 در کله قوه نمای آن بحیرت میروم . یکتقطعه پاره زمین می بینم که مانند
 یک دایه شفقت آبه اطفال سبز های نمکین و ریاحین رنگین . و میوه های
 شیرین را در یک کوهواره می پروراند . و از پستان لطافت رسان جو بیار
 خوشگوار شیر زنده کنی تخمیر جوهر آب صفاتاب را بیک و تیره بدون
 تفریق و تمیز مینوشاند . ولی هر یک را بدیگر گونه بونی ، و دیگر گونه رنگی
 و دیگر طعم لذتی بظهور می آورد .

از مشاهدۀ اینگونه اشیا ، حواس این متفکر عاجز تنها در فضای بی
 انتهای حیرت ، مانند دایره بی سرو پامبهورت و بیصدای میباید که در این اثنا
 آواز بالهتزاز طرب دمساز یک مرغک موسیقی نواز ، حواس این تنهای
 فکرت انباز را از آنسو بسوی خود جلب و جذب مینماید . چون مینگرم .
 در یک مشت پر هزارها حکمت مستتر می بینم . نباتات را اگر چه اجسام
 ذی حیاتی یافته بودم ، زیر آتخم بودند شجر شدند ! از دواج پیوندی کردند .
 ثمر دادند ! بنحز ان پیری رسیدند و فات یافتند ! ولی این یک حیات نباتی
 بود که بر حرکت از جایی بجائی ، و آواز و صدائی خود بخود مقتدر نبودند .
 حال آنکه این آواز مرغک خوشنوا را در قالب روحانی ، و آهنگ حس
 حیوانی می شنوم .

(۲۵۸)

بسوی آشیانه سعادت کاشانه این مرغک خوش ترانه که در میان شاخهای
 بهم پیچیده بیشه زار بوته های (آس) بیک صنعت هندسه وی بسیار عجیبی
 بنا یافته بود نظر کردم . آن کاشانه محقر کوچک خس و خاشاک اساس را
 از یکدایره خانه یک عائله انسانی بهیچ چیز کمتر نیافتم . جد و جهد یکدایره راه
 نگهبانی زنده کافی نوعی ، و پرورش و تربیت افزون کردن جنسی ازین
 مشقت پرورد آن آشیانه محقر سر بر میزد هیچ گاه از کشتش و کوشش یک
 پدر شفقت گستر ، و یک مادر مهر آور نوع بشر که در راه زندگانی اولادهای
 محبت پرور خود اجرا میکنند یا کم نمی آورد !

یک پدر برای نفقه حال ، و سعادت استقبال اولاد خود هزار گونه
 مهالك . و هزار رقم مخاطر را بر خود گوارا میسازد ! تسعة پشت از در را کشیده
 پنجه شیر نر را به آن می بندد ! در مقابل کوله های صدمنی طو پهای گروپ ،
 و کله های یکانی تفنگهای ماوزر جگر کوب سینه اش را سپر میسازد ، در
 جوف طبقات زمین در آمده شمع حیاتش را در زیر پنجه خفته کننده بر فشار
 (حمض کار بون) نام جوهر زغال سنگی بر مینهد ! به تهلکه های عظیمه
 غلطیدن و افتادن کوه پاره های جسیمه التفات نموده باتیشه فرهادی
 در زیر نقب های دور و دراز راههای آهن خاک و سنک بر می کند ! در
 قعر بحر قدم بر کام نهنگ نهاده ، و از منقطع شدن نفس خود اصلاً نیندیشیده

(۲۵۹)

مشغول ته‌دای نهادن سدهای دریائی میشود: آیا برای چه؟ برای نفقه
حال و سعادت استقبال اطفال بی پر وبال خود!

این است که این مشت پر محقر نیز بهمان گونه حیات غریبه، و شوق و
هوس عجیبه برای نفقه و پرورش آن چوچه‌های چون لخت جگرش بهر
سوبال و پر میزند! کلویش راندر حلقه دام صیاد، و سینه اش را آماج سا
چمه تفنگ جلاد جفا بنیاد، و وجودش را طعمه نجه شاهین ستم نهاد قرار
داده، و هزار گونه ظلم و بیداد را بر خود کوار ساخته از جنک بجنگی،
واز مزرعه بمزرعه بال افشان نفقه آوری میگردد! آیا چرا؟ چونکه
آن دو چوچه اصغر بی بال و پر که پیش از سه روز از تخم چون نه‌مشال
بیجانی سر بر کشیده به طعمه و پرورش محتاج است!

بنگر بسوی این دو کله گکهای کوچک خس آشیانه، و این دو منقار
کوچک خوش ترانه که بجه گونه آهنگهای مخالف نغمه قانون سرور و
طرب را راست مینماید، و بجه حس غریبی بال وجد و عشرت میزند.
آیا چرا؟ چونکه می‌بیند: که مادر شفقت گستر، رزق آن بیخبر جهان
پر شور و شر را بمنقار محبت اثر گرفته از روی هوا بسوی آشیان در فرو
آمدنست!

سبحان الله! آواز شهر لاهوتی همراز آن طایر کوشش دمساز،

(۲۶۰)

مرغ تیز پرواز قوه مفکره این متفکر تنهائی گزین عجز قرین را به اوج
بالاترین سیای حکمت به پرواز آورد! دیدم که در هر ذره از ذرات کائنات،
و در هر جزء فردی از اجزای فردیه موجودات یک تجلی، عظمت پیرای
جبروتی ادائی هویداست! در هر شکل هندسی، و در هر یک ماده عضوی
و غیر عضوی یک نور مصباح الانوار بسیار شعشه بازی پدیدار است!
این عظمت از کیست، و این نور از چیست؟

ازین استفهام، روح ارواح، و جسم اجسام بیک حرکت بسیار مد
هشی، و بیک لرزه سرائع السیری در آمده از هر جزء فردی که اجزای
فردیه استقدر کائنات بی انتهارا تشکیل داده اند بصدای بسیار لطیف
(فونوگراف) آسا، چون خبر تلگراف و تلفون سرعت آنها این کلمه
قدسیست احتوا بگوش هوش این متجرب تنهابر میخورد که:

(لا اله الا هو الخلاق العظیم)

از هیبت و د هشت این صوت ذی عظمت، بر اعصاب و عروق این
ضرقه گرداب حیرت یک بخودی و رخاوتی حاصل میشود. از حال صحو
بحال سکر می رود. کائنات را همه گی در زیر تأثیر شعاع انوار شعشه نثار
پرتو بار غریبی می یابد. قوه نظرش از تأثیر قوت و سرعت روشنی آن
نور از شبهه و نظیر دور از کار باز می افتد، در خصوص تعیین و تخمین آن نور

(۲۶۱)

کائنات نشور قوه متفکره اش نیز مانند قوه نظر از محاکمه عاجز میماند .
 برای نقطه نور و داین نور قدسیت ظهور نمیتواند که جهت تعیین کند . از
 غرب و شرق منزله ، و از فوق و تحت مبرا میباشد . در جهه حیرت . و
 مقدار بخودی غرقاب و حدت آنقدر بر خود میباشد که هیچ چیزی نمی
 بیند ، و هیچ چیزی نمیشنود ، از خودی خود بجز می افتد . شعاع جهان
 سوز عالم افروز جلال و جمال آن نور با کمال تنها خرم هستی بخود تنها
 رانی بلکه هستی وجود همه موجود در اچنان محو و بی نشان میگردد اندک بجز
 نیستی و عدم از هیچ چیزی هیچ اثری باقی نمیماند !

در آن لحظه هستی واجب ظهور میکند . هر ذره از ذرات کائنات ، و هر
 عنصری از عناصر موجودات آئینه قدما می میشود که انوار جمال با کمال
 بزرگ بی نشان شاهد قدس در آن بر تومی اندازد ! عالم را در گونه رو
 نقی پیدا میشود . سر پای اجزای فردیه کائنات از پر تو نور بدیمی که
 نه شر قیست و نه غریبی بدر خشمیدن می آید . موجودات ارض و سما
 و ات از شدت تابش آن پر تو محو و معدوم گردیده بجای آن همان نور اقدس
 قائم میگردد . در آن زمان ندای (الله نور السموات والارض :) [الایه]
 در همه اشیای گنبد کائنات می پیچد . پس هر آنچیزیکه اطلاق شئی بر آن
 ممکن است همه کی بلسان حال از یکسر (احد ، احد ، احد !) میگوید .
 از صدای این کلمه مقدس ، تنهایی گزین عزیزین نیز (احد) گویان بخود

(۲۶۲)

می آید، و گوش هوش بسوی اشیا نیکه در نظرش می آید بر مینهد :
 نبات میگوید : قوه نامیه من ازوست ! جماد میگوید : ذرات متركبه من
 ازوست ! مرغك خوش ترانه نیز میگوید : كه این حس شفقت اولاد پروری
 منهم ازوست ! این متفكر تنها نیز به این بیت مترنم میگردد :

وفي كل شيء له آية

يدل على انه واحد

انتها ❦

❦ قلم آزمائی طبع ❦

❦ قصیده نثری بهار به کلام محمود طرزی ❦

بهار از دست دارم

زیر ابهار ! تجلیگاه عبرت نما نیست مر قدرت کامله و صنعت بالغه
 حضرت فیاض قدرت را ؛ و آئینه رونمای متلانیست مر صفت قدیمه ،
 و حکمت عظیمه حضرت هستی دهنده عوالم ذی وسعت را .
 هنگامیکه طبیعه حضرت بهار زندگی نثار پدیدار میشود در تمام موجودات
 زمین خوش هو اسرار (یحی الارض بعد موتها) ظاهر و آشکار میگردد .

(۲۶۳)

(قوة نامیه) که مدتی در محبس عدم آباد ظلمت؛ و سکونت از خاک سیاه
تیره درونی جامه نیستی در برداشت از فیض نفحات نسیمات عدالت حضرت
سلطان بهار بخلمت فاخره اطلس دیبای سبزی مخلع گردیده بشکل
محبوبه زمرد پری بجلوه گری میدر آید.

دیو سیاه ابرهای مظلمه قسوت انگیز که معاونت و یاری عفریت سفید بر فهای
برودت آمیز، و مددگاری قوای عسکریه بارشهای تگرگ ریز و واسطه
آلات نارینه رعد و برق حرارت ستیز بر ممالک وسیعه لعبرنی لاله و گل؛ و
دولت جسیمه نیل پرئی سوسن و سنبل شورر ستاخیز بر یاد داشته بود بحکمت
حکیمانه، و قوه شجیعانه سلیمان بهار جانند ایام سعادت انجام تشریف فرمائی
شهریار جنت قرار (عبدالرحمن) نامدار که برد شمعنان قوی صولت بیشمار
مظفر و غالب آمده، جهانرا سر از نوحیات تازه بخشیده است.

بلی! زمان سعد اقتران خروچ حضرت خاقان مغفور از ماوراء النهر
هانا اول طلوع شمس خاور است که اول بار در اول بهار بقدرت کافله خالق
لیل و نهار بزندگی بخشئی عالم بر آمده است.

زهی طلوع زندگی شیوع! که از پر تویضیاتش، و شعاع حیات آثار او از زنجیر
بندئی اسارت های یخ آسای برودت انهای کفار اجنبئی ناهنجار در وطن اثری باقی
نمانده و چمنستان عالم اسلامیت از زیر بار ثقلت برف نمای دشمنان پر و غاوار هیده
بگونه که نه از هار شکوفه نثار سعادت و شرافت بسر سبزی و شادابی گرفت.

(۲۶۴)

پس عصر سعادت حصر ضیاء الله والدین بهاری بود که فیض نسیم
عاطقت او آبیاری ناموس وطن و ملت را فرموده لا جرم بهار را دوست دارم.

بهار را دوست دارم ❁

چونکه حضرت سایمان بهار شهر یار کرم شعار خوشخلق عادل باذل
مسرت و لطافت نثار است که شاخهای بی برک و بار در ختار از بلیه عمر یانی
رهانیده بشکوفه های لطیف گوهر فشان، و ثمرهای لذیذ حلوت رسان
تر صیغ و تزئین فرموده است.

در ایام فرحت انجام بهار با انعام در عالم شطارت توام خلقت؛ نظر بر هر
نقطه که بیفتند و بهر جزی از اجزای زمین که دقت شود کلهای رنگارنگی
دیده میشود که هر برک غنچه آن یاد از تبسم شیرین لطیف دلبری میدهد؛
و بهر سو که نظر شود دیده میبیند که شاخسار یبوست آثار اشجار از فیض
نسیم اشجار بهار رشته های گوهر باز آورده که هر اهتر از نواکت هم از آن
رایحه لطیفه محبه به ناز پروری را بخاطر می آورد.

برئی دلفریب بهار بدستبازی مشاطه چابک دست نسیم با همه زیور
وزینت، و جمله صباحت و لطافت آرایش و پیرایش گرفته بسوی صحرایها
و گلزارها برآمده جوانان چمن را ببری روح افزای خویش مست باده
شطارت میسازد، پیاله های لعاف نام یا قوتی کل و لاله را از می ناب شبنم

(۲۶۵)

شاداب املا نموده مشتاقان دیدار با کمال خویشتر اصلا ی عشرت
 میزند. کبسه های سر بمهر غنچه های رنگین ادارا تحریک سر انگشت
 نسیم از هم کشاده بر مستحقان نعمت شناس با سپاس خویش از رواج
 غیر آمیز روح انگیز لطیفه زردینار بیشمار احسان و ایثار مینماید؛
 اطفال شیر خواره بر گهای زمرد رنگ نورسته، و دوشیزکان سبزه های
 خوش رنگ بر جسته از مراحم فیوضات حیات پرور بهار بجمایه دایه
 مهر و ایبه نسیم در اغوش شفقت تودیع گردیده و از پستانهای فیض رسان
 ابرهای نیسان شیر زنده گئی تخمیر باران زنده گئی نشانی نوشیده و بواسطه
 این نعمای متوالی یوما فیوم کسب طراوت و لطافت میکند.

تأثیر فیض اکسیر جمال با کمال خسر و شیرین شمائل بهار فرحت نثار تنهار نباتات
 فی بلکه بر جمیع مکونات عالم خلقت اجرای حکم مسرت مینماید از ان جمله
 مرغکان خوش الحان و بلبلان شوریده سامانرا حس شوق و نشاط و ذوق
 حظ و انبساط بسر می افتد.

بلبل شاعر مادر زاد چمن است. بلبل؛ مداح قصیده پرداز پادشاه سلطنت
 سینه حضرت بهار است؛ سبحان الله؛ ایچیه باده سرشار محبت، و این چگونه
 می نشه باز حقیقت بکام جان این شاعران مادر زاد چکانیده شده که لحظه
 از اجرای آهنگ صدای رنگ فارغ نمیشوند!!!

ای شنونده! کن مبرکه اینهمه ناله و فغان بلبلان چنی تراد عبارت از اصوات

(۲۶۶)

بیهوده بی معنی میباشد ،
 نی نی ؟ هر يك زمزمه آن نشیده ایست سماوی ، تصیده ایست لاهوتی
 که در مدح و لینعمی خویشتر یعنی حضرت بهار میسر آید ، و هر نعمه آن
 آهنگ موسیقاریست ملکوئی که در بزم انس خسرو شیرینکار بهار طلای
 زرافشار نثار میوه های شکر بار بنواهای راستی با مضراب منقار کو چک
 خودشان مانند عشاقان را حجاز بر تار قانون محبت بچنگ عود آونک خوش
 آهنگ علویت شهنشانه می نوازند ،
 مانند لسان حال عموم اسلامیان و خصوصاً بلبلان چمنستان خاك پاك
 افغانستان که به نعمات صداقت ، و ترنمات عبودیت زمزمه پرداز مدایح
 و ثنا یای حامی مقدس مکرم ، و متبوع جوانبخت عدالت شیم سراج المله
 و الدین ، بادشاه بادانش و دین « امیر حبیب الله » خان معظم میباشد .
 الحق که روز فیروز شرف اندوز تخت نشینی این شهر یار عادل دانش پز و مہما ،
 و عصر ترقی حصر این سپهدار سکندر شکوه ماچنان بهار طراوت نثار فیوضات
 یار جان بخشائی است که از فیض انعام عمیمش چمنستان ملک و ملت بگونه گونه
 از هزار مدنیّت و سعادت رشک آور گلزار فر دوس برین گردیده است .
 لسان ملت نیز منقار بلبلست که فی اللیل و النهار از در بار کردگار بقا
 و دوام این بهار ذی ثمار را نیاز میدارد !
 بلی منہم بلبلی ام کہ این بہار ترقی بارز اخیلی دوست دارم .

بهار را دوست دارم ❧

چونکه لغای فرح فزای بهار، دانستن قدر و قیمت این ایام جوانی را از اخطار و اخبار مینماید و میگوید: که زمان جوانی در فصول عمر انسانی بمثابة ایام بهار خوش جمالست، درین زمان اغوش امال کشاده عروج هرگونه کمالست. حرارت غریزی مانند شمع شمع بهاری در مزرعه خشکیده لب حواس انسانی هزاران هزار گلپای سعادت و کامرانی بیارمی آورد. حسیات حواس خسته در کارگاه دماغ بنامند هواهای لطافت بخشای ربیعی بکمال قوه پرورش، و جمال صورت نمایش باهتر از حیات استقبال پروری بوزیدن میآید.

قوه نظر در ایام ربیعی عمر تلسقوب طبیعی، و میفریستقوب حقیقی باشد که قابلیت و استعداد کشفیات ابعاد سماوی؛ و ذره شماری اجزای فردیه ارضی را مالک است.

شنوائی سامعه صداها شش هزار سال پیشتر را که درین گنبد دیر بی پائوسر پیچیده مانده بدست یاری قوه ناطقه از اعماق کهسار دماغهای گذشته کان برای درس عبرت و اخذ حکمت آینه کان چون عکس صدا و به کنعان، و موکشان در منظر نظر جلوه گر میسازد تا آنکه قوه شامه بر استشمام نیک و بد کامیاب آید، و بواسطه تکرار اف ناز کبانی اعصاب قوه لامسه

(۲۶۸)

جميع قلمرو و مملکت و جود را احساس و بيدار سازد .
 قوه مفکره مانند ابر نیسانی . لطائف بدیعه رحمانی را بر چمنستان مغز نغز
 گوهر گرانبهای انسانی همیفتشاند ؛ باغبان قوه مصوره بدستیاری آلات قوه
 مخیله خس و خاشاک اوهام باطله را تطهیر و تنظف نموده شهره صراط
 المستقیم حقیقت را در محکمه حاکمه عدالت سلطان وجدان بظهور می آورد .
 ماشین دلنشین احسن التقویم و جود ، که نمونه بسیار بدیعه از صنایع
 حضرت معبود است ؛ در زمان ربیعان ربیعی همه روز در تمام سعی و کمال
 جد مستعد اعمال و اختراعات هر گونه بدایع غرائب نمونست .
 زهی سعادت و بختیاری ! که از فیض انفلاق این صبح صادق ربیعی
 بهره مند عنایات ربانی ، و برومند فیوضات حیب الرحمانی گردد .

♦ انتہا ♦

§ تمام شد §



— فهرست —

مندرجات

صفحہ

یکدو سخن درباب طبع کتاب	۲
افادہ مرام	۴
پروانہ	۶
یک نشیدہ وجد آور عمر الفارض	۱۰
شرح آن	۱۰
ملاحظہ دران	۱۳
نوبهار	۱۵
غزل	۱۶
غزل محمود طرزی	۱۷
محسنات رسایل موقوفہ	۱۸
یاس بعد الامل	۲۵
غزل ۱	۲۸
غزل ۲	۳۰
نالہ کلی ۱	۳۲
یکدو غزل از طرز طرزی	۳۷
برک نورستہ	۳۸
باشای تشریحانہ	۴۶
آشیان بابل	۵۰

ب	
مندرجات	صفحہ
غزل — تحصیل	۵۸
غزل — بگذشت و رفت	۵۹
ترجمہ شعر فرانسوی از ویقتور ہوغو	۶۰
قطعه برفی	۶۳
جواب آن	۶۳
روزی در باغ رفته بودم	۶۴
نسیم باغ	۶۶
فقر و شتا	۷۱
حکمت حق تعالی جل و علی	۷۴
خانہ تن آدمی	۷۸
عدالت خداوندی	۸۰
سیاحت — یک شبی کہ در بوغاز گذرانیدہ ام	۸۳
از سیاحتنامہ امریکا — لوی و حشیان	۱۰۵
مجاورہ سیاح باوحشی	۱۰۹
چند شعر حضرت امام اعظم رضی اللہ عنہ	۱۱۹
تمجید حضرت بلال حبشی رضی اللہ عنہ	۱۲۰
عرق خیال دست چپ	۱۲۲
اختلاف طبایع	۱۲۶

ج	
مندرجات	
	صفحہ
تعریف محبوبہ چینی از زبان شاعر چینی	۱۳۱
وصف محبوبہ رومی از زبان شاعر رومی	۱۳۴
وصف محبوبہ مغولی از زبان شاعر مغولی	۱۳۶
تعریف محبوبہ زنگی از زبان شاعر زنگی	۱۳۸
تعریف محبوبہ امریکائی از زبان شاعر امریکائی	۱۴۰
تنہائی	۱۴۶
یکدو غزل معشوقانہ عربی	۱۴۷
غزل از مکہ مکرمہ فرستادہ شدہ	۱۴۹
ظلمت	۱۵۱
فلاکت	۱۵۳
مدیت	۱۵۵
مجاورد در مابین علوم و فنون	۱۵۹
حکمت	۱۶۱
تاریخ	۱۶۳
آرخیولوژی	۱۶۴
جغرافیہ	۱۶۵
اخلاق	۱۶۷
منطق	۱۶۸

د

مندرجات

صحیفہ	
۱۶۹	ریاضیات
۱۷۰	ہیئت
۱۷۱	شعر
۱۷۳	ادبیات
۱۷۴	رسالہ موقوتہ
۱۷۵	مشاہدہ کعبہ بنظر عشق و جلوہ محبوبانہ او
۱۷۷	غزل معشوقانہ در جلوہ کعبہ
۱۷۹	یکدو قطعہ لطیفہ آمیز کمال خجندی
۱۸۱	رومان
۱۸۲	فلورا
۱۹۵	مکتوب
۲۰۶	عشق
۲۲۰	صباوت
۲۱۴	طہل نوزاد در خانہ توانگر، و در خانہ فقیر
۲۲۰	عاشق شدن شیر بر یکدختر
۲۳۰	رومان کوچک مآئید
۲۵۱	مثالی در شہامت و عالیجنابی عرب
۲۵۵	تنبہایی از یادگارهای صالحیہ شام شریف
۲۶۲	قلم آزمائی طبع — بہار را دوست دارم



مؤلف این کتاب
مدیر و سر محرر سراج الاخبار افغانیه
محمد طرزی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**